۱۰

دسته گل محمدی

آشنایی کودکان و نوجوانان با اخلاق پیامبر مهربان

سید محمد مهاجرانی



بسم الله الرحمن الرحيم

دسته گل محمدی (آشنایی کودکان و نوجوانان با اخلاق پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

نویسنده:

محمد مهاجرانی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دسته گل محمدی (آشنایی کودکان و نوجوانان با اخلاق پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله)

مشخصات کتاب

دسته گل محمدی

کد: ۱۰۹۸

نویسنده: سیدمحمد مهاجرانی

ویراستار: رقیه چاووشی

ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

لیتوگرافی: سروش مهر

چاپ: نگارش

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۵

شمارگان:

بها: ۶۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.ir

تلفن: ۰۲۵۱-۲۹۱۹۶۷۰ دورنگار: ۲۹۱۵۵۱۰

شابک: ۶-۰۵۳-۵۱۴-۶-۰۵۳-۵۱۴-۹۶۴ :ISBN\ ۹۶۴

ص: ۱

اشاره

دوستان عزیز سلام!

دوستان عزیز سلام!

سلامی لطیف و خوش رنگ مثل برگ گل محمدی.

سلامی زیبا و خوش بو مثل عطر گل محمدی.

دوستان خوب! شما با پیامبر عزیزمان چه قدر آشنا هستید؟

آیا می دانید چگونه زندگی می کرد و اخلاق و رفتارش چه طور بود؟

آیا می دانید با دیگران چه طور برخورد می کرد؟

آیا ورزش می کرد؟ مسابقه می داد؟ شوخی می کرد؟

به بهداشت و زیبایی و آراستگی چه قدر اهمیت می داد؟

آیا به کودکان سلام می داد و با آنها بازی می کرد؟

آیا...؟

در این کتاب کوچک تلاش کرده ایم شما را با بعضی از ویژگی های پیامبر عزیزمان آشنا کنیم.

زندگی زیبا و رفتارهای پیامبر عزیزمان شبیه دشت بسیار بزرگی است که در سراسر آن گل های خوش رنگ و خوش بوی محمدی روییده است. ما از این دشت پر گل و زیبا، چهل شاخه گل محمدی چیده ایم. آنها را دسته کرده ایم و این «دسته گل محمدی» را در این سال سبز که سال پیامبر است، به شما عزیزان تقدیم می کنیم.

امیدواریم عطر و بوی این دسته گل همیشه تازه، دلتان را شاد، چشمتان را روشن و زندگی تان را سرشار از زیبایی کند.

ص :۳

عطر گل محمدی

عطر گل محمدی

پیامبر، پیراهن سفیدی را که تازه خریده بود، از روی تاقچه برداشت. نگاهی به آن انداخت و آن را به تن کرد و خدا را سپاس گفت. همیشه پس از پوشیدن لباس نو، خدا را شکر می کرد. گوشه اتاق رفت. قبای سبز و بلندش را برداشت و آن را روی پیراهنش پوشید. صورت نورانی اش در کنار قبای سبز، مثل خورشیدی بود که در بهاری زیبا در دشتی سرسبز طلوع کرده باشد.

شانه کوچک چوبی اش را در دست گرفت. به آینه نگاهی انداخت و آرام آرام موهایش را شانه کرد. همیشه هنگام بیرون رفتن از خانه، به آینه نگاه می کرد و اگر آینه نداشت، کنار چشمه آب می رفت یا به ظرف آب نگاه می کرد تا سر و صورت خود را بیاراید. عطر کوچکش را به دست گرفت. در آن را باز کرد، کمی به دست و صورت زد و بعد پیراهن و قبایش را با آن خوش بو کرد. به همسرش که در حیاط بود، لبخند زد و با او خداحافظی کرد. در را باز کرد، نام خدا را بر زبان آورد و بیرون رفت. همیشه هنگام بیرون رفتن از خانه، خود را می آراست. بارها می گفت: «خدا دوست دارد که وقتی بنده اش برای دیدن برادران و دوستان خود از خانه بیرون می رود، خود را بیاراید».

بوی عطرش مانند نسیم بهاری، کوچه را پر کرده بود. گنجشک هایی که روی بام ها و کنار پنجره خانه ها نشسته بودند، سرحال بودند و صدایشان

زیباتر شده بود. دختر کوچکی کنار در خانه شان نشسته بود و سیب سرخی را گاز می زد. پیامبر نزدیک او رسید. با لبخند نگاهش کرد و با مهربانی گفت: «سلام کوچولو!» سپس دستی بر سرش کشید و به راهش ادامه داد و از کوچه

بیرون رفت. بوی عطرش هنوز در کوچه مانده بود. پیرزنی عصازنان از دور می آمد. لحظه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید. چشم هایش درخشید و با خود گفت: «بَه بَه... چه عطری... چه بوی دل انگیزی! حتماً محمد امین از اینجا گذشته است. کاش زودتر آمده بودم و روی ماهش را می دیدم!»

مادرِ دخترک جارویش را برداشت و داخل کوچه آمد. عطر دل انگیز کوچه مثل باغ گل محمدی، قلب هر کسی را شاد می کرد. مادر دخترک لبخندی زد و بعد آهی کشید و گفت: «کاش زودتر می آمدم بیرون!» او آستانه در را جارو کرد. مقداری آب پاشید. جارو و آب پاش را داخل برد. «سپس بیرون آمد و دخترش را بغل گرفت. موهای دخترک مثل برگ گل، خوش بو شده بود. لبخند زد و موهای نرمش را بوسید».(۱)

ص: ۵

۱- سنن النبی، صفحه ۱۵۸. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۶۷۴.

مثل مروارید

مثل مروارید

صبح جمعه بود. باد ملایمی که گاه گاه می وزید، برگ های سبز درختان را نوازش می کرد. گنجشک ها روی شاخه های نرم تاب بازی می کردند. آسمان صاف و آبی بود. چند کبوتر سفید در اوج آسمان پرواز می کردند. کوچه های مدینه خلوت بود. مردم شهر در خانه های خود سرگرم کار و تمیزکردن خانه شان بودند.

پیامبر تازه از حمام آمده بود. صورت گرد و زیبایش، مثل گل تازه شکفته نرگس بود. همیشه صبح جمعه حمام می رفت و غسل می کرد. پارچه ای را به دست گرفت و گوشه حیاط رفت. پارچه را روی زمین پهن کرد. انگشت کوچک دست چپ را کمی بالا آورد و با ناخن گیر، ناخن آن را گرفت و بعد انگشت دوم و به همین ترتیب، یکی یکی ناخن های هر دو دست خود را کوتاه کرد. بسیار منظم و زیبا ناخن می گرفت؛ از انگشت کوچک دست چپ آغاز می کرد تا می رسید به انگشت کوچک دست راست. سپس شروع کرد به گرفتن ناخن های پاهایش. ناخن های پا را هم مثل ناخن های دست، زیبا و منظم کوتاه کرد؛ از انگشت کوچک پای چپ آغاز کرد تا رسید به انگشت کوچک پای راست.

قیچی تیزش را برداشت و آینه اش را در دست گرفت. با دقت و به آرامی، مقداری از موهای سر و صورتش را کوتاه کرد. قیچی و ناخن گیر را کناری گذاشت. پارچه ای را که روی آن ناخن و مو ریخته بود، با احتیاط جمع کرد. دست هایش را شست و به اتاق رفت.

ص: ۶

همسر پیامبر چند دانه سیب سرخ در ظرف گذاشت. ظرف سیب را داخل اتاق آورد. پیامبر و همسرش و کودکان دور هم نشستند. پیامبر روزهای جمعه کنار اهل خانه می نشست و با هم میوه می خوردند و روز را به شادی می گذراندند. به دوستانش هم می گفت: «روزهای جمعه برای خانواده میوه بخرید و با هم بخورید تا روز تعطیل تان با شادی همراه باشد.» پیامبر سیب سرخی را برداشت و آن را بویید. سیب سرخ را بسیار دوست داشت. هر وقت سیب سرخ می دید، می گفت: «چه قدر زیباست»!

پیامبر و بچه ها لبخند بر لب، سیب می خوردند و شکوفه های خنده، صورت کودکان را زیبا کرده بود. پیامبر نیز پیوسته به آنها نگاه می کرد و می خندید. دندان های سفیدش که مرتب آنها را مسواک می زد، مثل مروارید می درخشید.(۱)

۱- سنن النبی، صفحه ۱۴۳؛ بحارالانوار، جلد ۸۶، صفحه ۳۴۴. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۵۱۱.

جوان ژولیده

جوان ژولیده

شاخه های درخت تکان خورد و چند سیب سرخ درشت بر زمین افتاد. درخت سیب بسیار پربار بود و سیب ها مانند چلچراغ سرخ خودنمایی می کردند. باغبان جوان که لا‌به لا‌ی شاخه ها گم شده بود، دوباره شاخه ها را محکم تکان داد و باز چند سیب سرخ پایین افتاد. جوان سر و گردنش را از شاخه ها بیرون کشید و با احتیاط پایین آمد. پیراهن بلند کرم رنگش پر از لکه های سبز و قهوه ای بود، مثل کاغذی که کودک خردسالی روی آن نقاشی کشیده است.

سیب ها را داخل کیسه ریخت. کیسه اش حسابی پر شده بود. با خود گفت: «برای امروز بس است. میوه بقیه درخت ها را فردا می چینم.» باغ بزرگ او همه جور درخت میوه داشت. کیسه را روی دوش انداخت. کنار پنجره آمد و خانمش را صدا کرد. همسرش که توی سینی، کاسه ای آب و چند دانه خرما گذاشته بود، از اتاق بیرون آمد. باغبان کیسه را زمین گذاشت. روی زمین نشست و با همان دست های خاکی و نشسته تند تند خرما برداشت و در دهان گذاشت. سپس به همسرش گفت: «همین حالا‌ـ می روم بازار. الا‌ن بازار پر از مشتری است.» همسرش گفت: «پس اول دست و صورتت را بشوی.» باغبان با آستین دست، لب هایش را پاک کرد و گفت: «وقت ندارم.» همسرش دوید داخل اتاق و پیراهن آبی اش را آورد و گفت: «دست کم پیراهنت را عوض کن.» باغبان بلند شد، لبخندی زد و گفت: «ای بابا، می بینی که وقت ندارم.» کیسه را بر دوش انداخت و با عجله بیرون رفت. همسرش با اخم نگاهی به او انداخت و به داخل اتاق رفت.

باغبـان جوان وسـط بـازار رسـید. گوشه ای پیـدا کرد و کیسه را پـایین گـذاشت. بـا دست های چسـبناک و خاکی اش موهای ژولیده اش را کمی مرتب کرد و فریاد زد: «سیب سرخ دارم، سیب سرخ... حراج حراج. سیب سرخ دارم... بدو که تمام شد... سیب سرخ...».

باغبـان جوان کیسه خـالی را تکان داد. پول هایش را دو سه بار شـمرد و آن را در کیسه چرمی اش گـذاشت. لبخنـدی زد و با گام های بلند به طرف خانه حرکت کرد.

پیـامبر وسـط کوچه، جوان را دیـد. به او سـلام کرد و بـا هم احوال پرسـی کردنـد. پیامبر با مهربانی گفت: «دوست عزیز، مگر دسـتت تنـگ است؟» جوان کیسه پول را نشان داد و گفت: «نه، شـکر خـدا، باغ بزرگ و پول زیادی دارم!» پیامبر گفت: «پس چرا به خودت نمی رسـی و خودت را آراسـته نمی کنی؟» باغبان جوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. یاد حرف های همسرش افتاد. خداحافظی کرد و سریع به خانه رفت.

کنـار حوض نشـست. مشت هـایش را چنـد بار پر آب کرد و سـر و صورتش را شـست. همسـرش از پنجره با تعجب او را نگاه کرد. جوان کنـار پنجره آمـد و صـدا زد: «خـانم، پیراهن آبی ام را بیـاور.» صورت همسـرش مثـل لاله شـکفت و دوان دوان به طرف صندوق لباس ها دوید.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند متعال، ژولیدگی را دوست ندارد.۲

ص: ۹

۱- آموزه های اخلاقی - رفتاری امامان شیعه، صفحه ۲۲۳. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۵۰۹.

پاک و پاکیزه

پاک و پاکیزه

در شهر کوهستانی مکه، خانه های زیادی بود. بعضی خانه ها در دامنه کوه قرار داشتند؛ بعضی در وسط دره ها؛ بعضی پایین کوه؛ تعدادی نزدیک کوه صفا و مروه و شماری هم کنار نخلستان ها.

کوچه های مکه مانند دامنه کوه، پستی و بلندی داشت. هزاران خانواده در این کوچه ها و خانه های کوچک و بزرگ آن زندگی می کردند، ولی همه خانواده ها و همه آدم ها یکسان نبودند. بعضی خانه ها خیلی تمیز و پاکیزه بود و در برخی دیگر هیچ خبری از پاکیزگی نبود.

بعضی از خانه ها جلوی در حیاطشان پر از پوست میوه، پوست تخم مرغ، هسته خرما، استخوان ماهی، استخوان مرغ یا ظرف های شکسته بود. هرکس از کنار این خانه ها رد می شد، بوی بد زباله ها، او را آزار می داد و از دست زنبورها و مگس ها کلافه می شد. برخی خانه ها پر از گرد و غبار بود و در کف حیاطشان آن قدر گرد و غبار نشسته بود که می شد با انگشت روی آن نقاشی کرد. گوشه اتاق هایشان، محل استراحت عنکبوت های ریز و درشت بود. انگار با تار عنکبوت، اتاق هایشان را تزیین کرده بودند!

در بعضی خانواده ها، زنان خانه حوصله نداشتند پس از هر وعده غذا، ظرف ناهار یا شام را بشویند. ظرف های کثیف غذایشان را گوشه اتاق یا کنج حیاط می گذاشتند و برای وعده بعدی غذا، از ظرف تمیز استفاده می کردند. ظرف های چرب که یک هفته می ماند، بهترین چراگاه مورچه ها و حشرات می شد و آخر هفته همه را با هم می شستند. بعضی ها هم اصلاً حوصله جارو

زدن نداشتند و اگر هم جارو می کردند، آشغال اتاق را گوشه اتاق جمع می کردند و بیرون نمی بردند.

پیامبر وقتی از کوچه های مکه رد می شد و نزدیک خانه های کثیف می رسید، بسیار ناراحت می شد. وقتی هم می دید کسی آب دهان خود را در کوچه می اندازد، ناراحت می شد. گاهی هم که به خانه دوستانش می رفت و می دید خانه آنها کثیف و پر از گرد و غبار و تار عنکبوت و ظروف نشسته و زباله است، دلش می گرفت. پیامبر این صحنه ها را دوست نداشت. به همین خاطر وقتی به این خانه ها می رفت یا گاهی در جمع دوستان می گفت: «جلو خانه و اتاق هایتان را جارو کنید. زباله ها را شب ها داخل خانه نگذارید. خاکروبه را پشت در و گوشه اتاق نگه ندارید. آب دهانتان را در کوچه نیندازید. تارهای عنکبوت را از خانه تان پاک کنید. ظرف های غذا را نشسته رها نکنید. روی ظرف آب را بپوشانید. پاکیزگی نشانه ایمان است. خداوند مهربان نیز پاکیزگی را دوست دارد».(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: پاکیزگی از ایمان است.۲

ص :۱۱

۱- میزان الحکمه، جلد ۱۳، حدیث ۶۳۴۱ . ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۵۱۰.

دست در دست

دست در دست

شتر در میان کوچه از حرکت ایستاد. مرد یمنی آرام پایین آمد و به دور و بر نگاهی انداخت. کودکی را دید که کوزه آبی در دست گرفته و از دور می آید. صدایش زد و گفت: «آهای پسر! محمد را می شناسی؟» لب های پسرک شکفت. کوزه را پایین گذاشت و گفت: «همان آقایی که همیشه مثل گل خوش بو است؟ همان آقایی که همیشه به بچه ها سلام می دهد؟» سپس ته کوچه را نشان داد و گفت: «پای آن نخلستان، کنار دوستانش بود».

مرد ریسمان شتر را کشید و با عجله به سوی نخلستان رفت. پنج شش نفر کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند. لباس های همه ساده بود. نمی دانست کدام یک پیامبر است. جوانی در آن طرف داشت خاک باغش را بیل می زد. از او پرسید: «کدام یک از این چند نفر، محمد صلی الله علیه و آله است؟» جوان صورتش را چرخاند و گفت: «همان آقایی که قبای سبز پوشیده است و صورتش مثل ماه شب چهارده می درخشد».

غرق تماشای پیامبر شد. چند لحظه صبر کرد تا خوب تماشایش کند. پیامبر داشت صحبت می کرد. تبسم بر لبانش بود و به همه یکسان نگاه می کرد. آرام آرام نزدیک شد؛ مثل پروانه ای که به طرف گل پر می کشد. نگاه پیامبر به او افتاد. لبخندی زد، از جا برخاست و زودتر از او گفت: «سلام دوست عزیز!»

صورت پرچین و خسته مرد، گل انداخت. جلوتر رفت و جواب سلام پیامبر را داد. هنوز دست خود را حرکت نداده بود که دید پیامبر دست خود را جلو آورده و آماده دست دادن است. با خوش حالی دستش را جلو برد و با پیامبر دست داد. گرمی دست پیامبر بسیار لذت بخش بود. پیامبر با مهربانی دستان

مرد را میان دستش گرفته بود و منتظر بود تا او دست خود را بکشد. با مهربانی گفت: «نام شما چیست دوست گرامی؟ پدر بزرگوار شما کیست؟ اهل کدام قبیله ای؟ خانه شما کجاست؟»

مرد یمنی مبهوت مانده بود، گویا قدرت جواب دادن نداشت. تا آن روز هیچ کس با صمیمیت و مهربانی احوال او و پدرش را نپرسیده بود. پیامبر به او گفت: «بفرما بنشین دوست عزیز!» مرد کنار پیامبر نشست. پیامبر صورتش را به سوی او چرخاند و چند لحظه با او گرم گرفت و بعد صحبت هایش را ادامه داد.

مدتی گذشت. دوستان پیامبر یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. فقط پیامبر و مرد یمنی مانده بودند. با خود گفت الان پیامبر نیز خداحافظی می کند و می رود. بنده خدا نمی دانست که عادت پیامبر خدا این است که تا وقتی هم نشینش برنخیزد، او نیز از جا برنمی خیزد. به خورشید نگاهی انداخت و از جا بلند شد. پیامبر نیز پس از او برخاست. با پیامبر خداحافظی کرد و به طرف شترش به راه افتاد. صدای پا شنید. سرش را چرخاند. دید پیامبر لبخند بر لب، چند قدم برای بدرقه اش پشت سرش حرکت می کند.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: با مردم با اخلاقی خوش و صورتی باز برخورد کن.۲

ص: ۱۳

۱- سنن النبی، صفحه ۱۰۱. ۲. نهج الفصاحه، احادیث ۲۴۳۲ و ۲۴۳۳.

سه روز

سه روز

خورشید کم کم سفره نور خود را جمع کرد و با مهربانی، جای خود را برای ماه نقره ای خالی گذاشت. مردان و زنان، آرام آرام از گوشه و کنار مدینه به طرف مسجد پیامبر آمدند. بعضی هم زودتر آمده و در صف اول نشسته بودند. در هر گوشه ای از مسجد، حلقه کوچک یا بزرگی تشکیل شده بود. عده ای مشغول حرف زدن بودند. بعضی ها هم دعا می خواندند. پیامبر وارد مسجد شد. به دوستانش سلام داد و با یک یک آنها احوال پرسی کرد. نگاهی به اطراف انداخت. بعضی از دوستانش هنوز به مسجد نیامده بودند. چند نفر هم بیش از سه روز بود که به مسجد نیامده بودند و پیامبر هم از احوالشان خبر نداشت.

پیامبر نزد جوانی که پیراهن بلند قهوه ای به تن داشت، رفت و گفت: «از همسایه تان چه خبر؟ سه روز است او را ندیده ام.» جوان گفت: «به سفر رفته است.» پیامبر دست ها را بالا برد و گفت: «ان شاء اللّه سالم برگردد و سفرش پربرکت باشد.» سپس نزد جوان هایی رفت که با هم در حال گفت وگوی علمی بودند، آرام کنارشان نشست و از احوالشان پرسید. یکی از آنها که همیشه به مسجد می آمد، چند روز بود که نیامده بود. پیامبر پرسید: «دوستتان کجاست؟ چند روز است او را نمی بینم.» پاسخ دادند: «بیمار شده است و نمی تواند بیرون بیاید.» پیامبر گفت: «ان شاء اللّه به عیادت او می روم.»

آن گاه برخاست و به طرف محراب رفت. به مردی که تازه وارد مسجد شد، گفت: «چه طوری دوست عزیز؟» جواب داد: «خوبم ای پیامبر خدا!» پیامبر گفت: «برادرت چه طور است، آیا مسافرت رفته است؟» مرد گفت: «نه، در

مـدینه است.» پیامبر گفت: «چنـد روز است مسـجد نیامـده. آیا مشـکلی دارد؟» مرد گفت: «مشـغول ساختن خانه است. حسابی سرش شلوغ شده است.» پیامبر گفت: «سلام مرا به او برسان».

پیامبر در محراب نشـست. بلال بیرون رفت و به آسـمان نگاه کرد. ستاره ها مانند گل های زرد آفتاب گردان، باغچه سرمه ای آسـمان را زیبا کرده بود. به طرف محل همیشـگی حرکت کرد. دست خود را کنار گوشـش گـذاشت: «اللّه اکبر»... عطر اذان، مدینه را پر کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: دید و بازدید، دوستی و محبت را افزایش می دهد.۲

ص :۱۵

۱- سنن النبی، صفحه ۱۰۵. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۲۸۳۴.

نان و لبخند

نان و لبخند

پیامبر دست هایش را شست. وقت ناهار بود. همیشه پیش از غذا، دست هایش را می شست. خدیجه و بچه ها نیز دست هایشان را می شستند. وارد خانه شد و کنار سفره نشست. خدیجه ظرف غذا را وسط سفره گذاشت و نشست. پیامبر منتظر ماند تا بچه ها هم بیایند. دوست نداشت بدون آنها غذا خوردن را شروع کند. بچه ها شادی کنان از بیرون آمدند.

پیامبر چند دانه نمک در کف دست ریخت. نام خدا را بر زبان آورد و نمک را خورد. برای بچه ها غذا کشید. تکه ای نان در دست گرفت و با لبخند در دهان گذاشت. لبخند زیبایش نشان می داد که غذا را دوست دارد. همه غذاها را دوست داشت. خدیجه به یاد نداشت که پیامبر، از غذایی بد بگوید. هر غذایی که او فراهم می کرد، شوهر مهربانش با شوق و علاقه آن را می خورد.

پیامبر مقداری غذا کشید. صبر کرد تا خنک شود؛ دوست نداشت غذای داغ بخورد. غذا یا لقمه اش را با دمیدن خنک نمی کرد. لقمه کوچکی در دهان گذاشت و خوب آن را جوید. لقمه را فرو برد و لقمه دیگری برداشت. تا لقمه اش را فرو نبرده بود، لقمه بعدی را در دهان نمی گذاشت.

خدیجه و بچه ها نیز لبخند بر لب، مانند پیامبر غذا می خوردند. محبت و صفا در خانه موج می زد. کم کم غذا خوردنشان به پایان رسید. پیامبر دست ها را بالا گرفت و با صدایی آرام و دل نشین گفت: «خدایا! تو را شکر می کنیم که به ما نعمت های فراوان دادی.» بچه ها و خدیجه نیز خدا را سپاس گفتند.

پس از دعا سفره را جمع کردند. پیامبر از جا برخاست. به حیاط رفت و دست هایش را شُست. خدیجه و بچه ها هم برای شستن دست ها کنار آب

ص: ۱۶

رفتند. خورشید در وسط آسمان با لبخند، حیاط خانه پیامبر را نورافشانی می کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: لقمه را کوچک بردارید و آن را خوب بجوید.۲

ص: ۱۷

۱- سنن النبی، صفحه ۲۱۳. ۲. دانش نامه احادیث پزشکی، حدیث ۱۳۲۶.

مرا شاد کن

مرا شاد کن

بلال از اتاق بیرون آمد. نگاهی به آسمان انداخت. خورشید نوک قله آسمان نشسته بود. به سوی مسجد شتافت. مردم مدینه او را دوست داشتند. با اینکه اهل مدینه نبود و از مکه هجرت کرده بود، مثل دیگر مهاجران، به او احترام می گذاشتند. او نخستین کسی بود که اذان گفت. کودکان مدینه سرگذشت او را از پدرانشان شنیده بودند. آنها می دانستند که ابوجهل زیر آفتاب شدید، سنگ های بزرگ روی سینه اش گذاشته است، تا او از دوستی با خدا و رسول خدا دست بردارد، ولی بلال قبول نکرده است.

بلال، پیامبر خدا را بسیار دوست داشت. بزرگ ترین افتخارش این بود که اذان گوی پیامبر و اهل مدینه بود و مردم مدینه، صبح و ظهر و شب، با نغمه های زیبای اذان او شادمان می شدند. غریبه ها او را به عنوان اذان گوی مدینه می شناختند.

پیامبر در مسجد، بی صبرانه منتظر رسیدن وقت نماز بود. رسول خدا نماز را بسیار دوست می داشت و می گفت: «نماز، نور چشم من است. نماز، ستون دین است. نماز، چراغ خانه دل است.» یک روز هم برای دوستانش گفته بود: «نماز، مانند چشمه آبی است که کنار خانه مردی باشد. اگر این مرد روزی پنج بار خود را در آن شست وشو دهد، هیچ آلودگی در بدنش نخواهد ماند. نمازهای پنج گانه ما نیز مانند این چشمه، آلودگی های دل را می شوید و از میان می برد».

ص :۱۸

بلال وارد مسجد شد. پیامبر او را دید و به وی لبخند زد. بلال به طرف پیامبر رفت و دستان گرم او را در دست گرفت. همیشه نزدیک اذان که می شد، پیامبر به بلال می گفت: «بلال برخیز و با نوای زیبای اذان، قلب ما را شاد کن.» این بار نیز نگاهی به بلال انداخت و مثل همیشه گفت: «بلال برخیز و ما را شاد کن.» بلال لبخند زد، از جا بلند شد و فریاد رسایش در مسجد پیچید. پیامبر که در محراب بود، نگاهی به بالا انداخت. چشم های روشنش مثل ستاره درخشید و گل های سرخ لبخند روی لب هایش شکفت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: نماز، کلید بهشت است.۲

ص: ۱۹

۱- سنن النبی، صفحه ۲۴۳. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۲۱۹۴.

برایم قرآن بخوان

برایم قرآن بخوان

پیامبر آستین هایش را بالا زد. دعایی را زیر لب زمزمه می کرد. مسواکش در دستش بود. ظرف آب را برداشت. گوشه حیاط نشست. مسواک را در دهان برد و دندان هایش را حسابی تمیز کرد. مسواک را شست و کنار گذاشت و وضو گرفت. همیشه پیش از قرآن خواندن، دهانش را مسواک می زد و وضو می گرفت.

وارد اتاق شد. کنار دیوار، رو به قبله نشست. آرامش در چهره اش موج می زد. می خواست قرآن بخواند. قرآن را خیلی دوست داشت. به مردم می گفت: «اگر دوست دارید با خداوند سخن بگویید، قرآن بخوانید.» یک بار هم به مردم گفت: «دل انسان، مانند آهن زنگ می زند.» پرسیدند: «چگونه زنگار دل را بگیریم و دل را جلا دهیم؟» پاسخ داد: «با تلاوت قرآن».

لب هایش شکفت: «اَعُوذُ باللّه ِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم. بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم. سَبِّحِ اسْمَ رَبِّکَ ٱلْأَعْلَی ... .» سوره اعلی را تا پایان خواند. این سوره را بسیار دوست داشت و در بسیاری از وقت ها آن را می خواند. صوت قرآنش بسیار زیبا و دل نشین بود. هر کس صدایش را می شنید، بی اختیار جذب صدای او می شد. دوست داشت دیگران نیز با صدای زیبا قرآن بخوانند و می گفت: «هر چیزی زینتی دارد و زینت قرآن، صدای زیباست.» قرآن را همیشه آرام و شمرده می خواند. پایان آیه ها هم مکث می کرد.

ص :۲۰

ام سلمه سرگرم کارهای خانه بود. صدای زیبای قرآن خواندن پیامبر به گوشش رسید. شکوفه های لبخند بر لبانش شکفت و با خود گفت: «این صدای زیبای همسر عزیزم، محمد صلی الله علیه و آله است.» نزدیک رفت. آرام به دیوار تکیه داد و به صدای دل نشین قرآن خواندن پیامبر گوش داد. دانه های شفاف اشکش، مثل مروارید غلت خورد و پایین ریخت.

پیامبر به قصد مسجد از خانه بیرون رفت. وقتی وارد مسجد شد، گوشه ای نشست. مردم یکی یکی آمدند. جوانی نیز که قرآن را بسیار زیبا می خواند، به مسجد آمد. پیامبر تا نگاهش به او افتاد، وی را صدا زد. جوان جلو رفت. پیامبر با او احوال پرسی کرد. سپس گفت: «دوست عزیزم، برایم قرآن بخوان.» جوان با تعجب گفت: «قرآن بر شما نازل شده است و شما خودتان بسیار زیبا قرآن می خوانید. با این حال من برایتان قرآن بخوانم؟» پیامبر فرمود: «بله، بخوان. دوست دارم قرآن را از زبان دیگران بشنوم».

جوان رو به قبله نشست. نفس عمیقی کشید. دستش را کنار گوشش گذاشت و شروع به خواندن قرآن کرد. پیامبر به صدای قرآن گوش جان سپرد. چشم های تَرَش مثل آب چشمه می درخشید.(1)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر چیزی زینتی دارد و زینت قرآن، صدای خوش است.۲

ص: ۲۱

۱- سنن النبی، صفحه ۳۶۷. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۵۱۸۸.

خوش آمدی مادر

خوش آمدی مادر

هوا به شدت گرم شده بود. آسمان صاف صاف بود، حتی یک تکه ابر کوچک هم در آسمان دیده نمی شد. رودها و جویبارهای جعرانه(۱) خشک و چشمه ها بسیار کم آب بودند. گوسفندان و بره ها تشنه و گرسنه بودند. آذوقه و نان مردم روز به روز کمتر می شد. مغازه ها خالی شده بود. مردم جعرانه، گرسنه و غمگین بودند و برای پیدا کردن ذره ای آب و غذا، به هر طرف می رفتند. حلیمه هم مثل همه مردم جعرانه در رنج و فشار زندگی می کرد. روزی تصمیم گرفت به مکه برود و به پیامبر سر بزند و از او کمک بگیرد.

در خانه پیامبر به صدا درآمد. پیامبر در را باز کرد. چهره اش از دیدن حلیمه شکفت و اشک شوق در چشمانش جمع شد. با مهربانی گفت: «خوش آمدی مادر!» از آسمان چشم حلیمه، باران اشک جاری شد. پیامبر را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه کرد. پیامبر با احترام، دست او را گرفت و به خانه برد. عبایش را تا کرد و زیر پایش انداخت. برایش پشتی گذاشت و آب خنک برایش آورد. با مهربانی روبه رویش نشست و به او نگاه کرد.

یاد روزهای شیرین کودکی اش افتاد که در کنار حلیمه بود و حلیمه با مهربانی، او را در آغوش می گرفت و شیر می داد. هنوز حلیمه آن صفا و سادگی را داشت و هنوز با لهجه شیرین محلی حرف می زد. حلیمه نیز پیامبر را که دید، یاد روزهایی افتاد که تازه محمد را به جعرانه برده بود و این طفل شیرخواره، زندگی شان را پربرکت کرده بود. حلیمه با شوق و علاقه به

۱- نام منطقه ای در نزدیکی مکه.

صورت محمـد نگـاه می کرد. کودکی را که او شـیر داده بود، حالا بزرگ شـده بود، ولی هنوز همان صورت خنـدان و همان بوی خوش را داشت.

حلیمه گفت: «پسـر عزیزم! در منطقه ما قحطی آمـده و زندگی بسـیار سـخت شده است. مردم نان و غذا و آب ندارند. همه در فکر کوچ کردن هسـتند.» اشـک هـایش دانه دانه می چکیـد و آرام آرام از سـختی هـای زنـدگی اش می گفت. پیامبر گفت: «غمگین نباش مادر! خدای بزرگ کمک می کند. ان شاءاللّه سختی ها تمام می شود».

حلیمه دو سه روز پیش پیـامبر مانـد. صـبح زود برخاست، مقـداری نان و شـیر خورد و بعـد گفت: «پسـر عزیزم! من امروز باید برگردم.» پیامبر گفت: «چند لحظه صبر کن مادر!» بعد بیرون رفت. از بیرون اتاق، صدای گوسفند و بره به گوش حلیمه رسید. بیرون آمـد. حیـاط خـانه پر از گوسـفند و بره و شتر بود. پیامبر لبخنـدزنان جلو آمـد و گفت: «اینها چهل گوسـفند و بره و شتر است. تمام اینها برای شماست مادر!»

چشم های حلیمه برق زد. نمی دانست چه گونه تشکر کند. چوبی به دست گرفت و با گله گوسفندان و شتران از حیاط بیرون رفت. سوار شتر شد. نگاهی به پیامبر انداخت و لبخندزنان به طرف جعرانه حرکت کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: بهشت زیر پای مادران است.۲

۱- آموزه های اخلاقی – رفتاری امامان شیعه، صفحه ۱۱۲. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۶۷۵۴.

پیش پدر و مادرت بمان

پیش پدر و مادرت بمان

مردها و جوان ها حسابی در جنب وجوش بودند. هر کس وسایل جنگی اش را آماده می کرد. بعضی مشغول تیز کردن شمشیر و برخی سرگرم درست کردن تیر بودند. عده ای هم زره های خود را تعمیر می کردند. عشق به جهاد در راه خدا، در چهره تَک تَک آنها موج می زد. دشمن نزدیک شده و پیامبر اعلام کرده بود همه برای نبرد آماده شوند.

جوان پیاله سفالی را از جوشانده پر کرد و آرام کنار بستر مادرش آورد. مادر پیرش در بستر بیماری افتاده بود. رنگ چهره اش پریده و دست و پایش بی حس بود. لب هایش به سختی تکان می خورد. چشم هایش را بسته بود و آه و ناله می کرد. جوان آرام کنار او نشست و گفت: «مادر جان! برخیز دارویت را بخور».

چشم هایش را به سختی باز کرد. جوان کتف او را گرفت. مادرش با زحمت بلند شد و به پشتی تکیه داد. با چشم های از حدقه بیرون زده، به پسر جوانش که تنها پرستار او و شوهر ناتوانش بود، نگاه کرد و لبخند زد. جوان پیاله را با احتیاط نزدیک دهان مادر برد. پیرزن با دست های لرزانش که رگ های آن بیرون زده بود، پیاله را محکم گرفت و آن را خورد و برای جوانش دعا کرد. جوان دوباره کتف مادرش را گرفت و آرام او را خواباند. لحاف را روی بدنش کشید و آرام برخاست. چند لحظه صبر کرد تا مادرش خوابید و بعد آرام بیرون رفت.

اردوگاه جنگی مسلمانان شلوغ شده بود. جوانان مدینه با شور و شوق، دسته دسته سوار بر اسب یا پیاده، زره بر تن و کمان در دست به سوی اردوگاه

می رفتند. پیامبر هم آنجا بود. جوان، شتابان خود را به پیامبر رساند. برخلاف همه جوان ها، صورتش غرق غم و اندوه بود. پیامبر نگاهش کرد و گفت: «پسرم! چرا غمگینی؟» بغضش ترکید. چشم هایش خیس شد. نگاهی به پیامبر انداخت و گفت: «ای پیامبر خدا، من عاشق جهاد در راه خدا هستم. دوست دارم جانم را فدای دین خدا بکنم و در کنار شما باشم. دلم برای جنگ با دشمنان دین پرپر می زند، ولی چه کنم که مادرم پیر و بیمار و پدرم نیز ناتوان است و من تنها پرستار آن دو هستم. نمی دانم وظیفه ام چیست؟ با شما بیایم یا در خانه بمانم و از آن دو مراقبت کنم؟»

پیامبر با مهربانی لبخند زد و گفت: «نزد پدر و مادرت بمان. سوگند به خداوندی که جانم در دست اوست، یک شبانه روز خدمت کردن تو به پدر و مادرت، بهتر است از یک سال جهاد در راه خدا!»

قلب جوان آرام گرفت و چهره اش شکفت. صورت پیامبر را بوسید. با پیامبر و دوستانش خداحافظی کرد و با سرعت به خانه رفت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس پدر و مادرش را خشنود کند، خداوند را خشنود کرده است.۲

ص: ۲۵

۱- داستان های اصول کافی، جلد ۲، صفحه ۲۹۷. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۵۸۰.

کنار مسجد پیامبر، خانه بزرگی بود که حدود صد متر مساحت داشت. این خانه را پیامبر و دوستانش برای فقیرانی ساخته بودند که جا و مکان نداشتند. مردم مدینه به این خانه صُفّه می گفتند. نزدیک به هفتاد فقیر در این خانه زندگی می کردند که به اصحاب صُفّه معروف بودند. اصحاب صفّه با اینکه پول نداشتند و فقیر بودند، ولی بسیار خداپرست و باایمان بودند. هنگام جنگ نیز از بهترین سربازان پیامبر به شمار می آمدند. مردم مدینه آنها را می شناختند و گاهی بعضی از آنها را برای ناهار یا شام دعوت می کردند. پیامبر نیز آنها را خیلی دوست داشت و مرتب به آنها سر می زد و برایشان غذا می برد.

در یکی از شب های ماه مبارک رمضان، مردم مدینه حدود چهل نفر از اصحاب صفّه را برای افطاری دعوت کرده بودند، ولی سی نفر از آنها را کسی دعوت نکرده بود. آنها نمازشان را خوانده بودند و در گوشه و کنار صفّه نشسته و بعضی هم به دیوار تکیه داده بودند. بندگان خدا هنوز روزه خود را باز نکرده بودند.

در صفّه باز شد. نگاه های اصحاب به طرف در چرخید. پیامبر لبخند بر لب داشت. او با ظرف بزرگی که درش پوشیده بود، وارد صفّه شد.

اهل صفّه با خوش حالی بلند شدند و به سوی پیامبر رفتند. پیامبر نشست و آنها فوری سفره مشترک خود را باز کردند و دور آن نشستند. پیامبر در ظرف را برداشت. بوی غذا در صفّه پیچید. پیامبر با مهربانی برای تک تک آنها غذا کشید و در آخر، مقداری برای خود برداشت. او نیز مانند اصحاب صفّه، هنوز روزه خود را باز نکرده بود. مهتاب نقره ای ماه رمضان، آسمان مدینه را روشن

کرده بود. صورت نورانی پیامبر نیز مانند مهتاب در میان اصحاب صفّه نورافشانی می کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هیچ کاری بهتر از سیر کردن انسان گرسنه نیست.۲

ص: ۲۷

۱- میزان الحکمه، حدیث ۱۹۹۵۹. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۱۴۵.

۲۱ دانه خرما

۲۱ دانه خرما

پسرک از ته کوچه می آمد. پیراهن کهنه اش چند وصله داشت. رنگ و روی زردش نشان می داد که چند روز است غذای درست و حسابی نخورده است. نزدیک مسجد رسید و داخل رفت. پیامبر با جمعی از دوستانش کنار منبر نشسته بود. پسرک از کنار ستون ها رد شد و آرام خود را به آنها نزدیک کرد. نگاهش به پیامبر بود؛ گویی جز پیامبر، هیچ کس را نمی دید.

به سوی پیامبر دوید. با صورتی پر از اندوه و چشمانی پر از اشک، کنار پیامبر نشست. پیامبر با مهربانی او را نوازش کرد. دست دور گردنش انداخت و گفت: «چه طوری پسرم!» پسرک بغضش ترکید و با صدای بریده بریده گفت: «کودک یتیمی هستم. با مادرم و خواهر کوچکم، سه نفری زندگی می کنیم. دستمان خالی است. از صبح تا حالا چیزی نخورده ایم.» اشک در چشمان پیامبر حلقه زد. یکی از دوستانش را صدا زد و گفت: «برو خانه ما هر غذایی داریم، بگیر و بیاور.» دوست پیامبر با شتاب به خانه پیامبر رفت و با کاسه ای سفالی برگشت و گفت: «تنها غذایی که در خانه داشتید، بیست و یک دانه خرما بود.» پیامبر کاسه را گرفت و با مهربانی آن را به کودک داد. لبخندی به کودک زد و گفت: «هفت دانه برای مادرت، هفت دانه برای خودت و هفت دانه برای خواهرت. فعلاً این را ببر. ان شاءاللّه خدا کمک خواهد کرد».

چشمان کودک از خوش حالی برق می زد. با دست های کوچکش کاسه را محکم در دست گرفت. یکی از دوستان پیامبر، با محبت، دست روی سر کودک کشید و او را نوازش کرد. پیامبر تا این رفتار زیبا را دید، گفت:

«چه قدر کار خوبی انجام دادی. آیا می دانی که هر کس کودک یتیمی را نوازش و او را شاد کند، خداوند به او پاداش فراوانی می دهد.» در آن هنگام، دوست پیامبر با شادی، خدا را شکر کرد. پسرک نیز با خنده از پیامبر و دوستش تشکر کرد. کاسه را در بغل گرفت و مانند پرنده به سوی خانه پر کشید.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: وقتی یتیمی را دیدی، مانند پدرش با او مهربان باش.۲

ص :۲۹

۱- تربیت فرزند، صفحه ۸۶ . ۲. میزان الحکمه، حدیث ۲۲۸۷۹.

عبا

عبا

چند روزی بود که پیامبر وارد مدینه شده بود و در خانه کوچکش کنار مسجد زندگی می کرد. در این چند روز، مردم مدینه دسته دسته به دیدارش می رفتند و به او سر می زدند. بسیاری از مردم مدینه و روستاییان دور و نزدیک، هنوز فرصت نکرده بودند که به خانه پیامبر بیایند و از نزدیک او را ببینند. مسافرانی هم که از شهرهای دیگر به مدینه می آمدند، آرزو داشتند به دیدارش بشتابند و از شنیدن سخنان زیبا و نورانی اش، لذت ببرند.

بازار مدینه شلوغ بود. پیامبر وارد بازار شد. چند نفر از مردم مدینه با اشتیاق به سویش رفتند. پیامبر با گشاده رویی با آنها احوال پرسی کرد. خریدش تمام شد و به سوی خانه راه افتاد. دوستانش همراه او آمدند. چند نفر از مسافران و غریبه ها نیز همراه مردم دنبال پیامبر راه افتادند. پیامبر نزدیک میدان رسید.

چند نفر گوشه و کنار میدان نشسته بودند. آنها نیز همین که پیامبر را دیدند، از جا برخاستند و مانند پروانه هایی که به سوی باغ گل پر می کشند، به طرف پیامبر دویدند. پیامبر وارد کوچه شد. کوچه پر از پیر و جوان و آشنا و غریبه بود. به نزدیک خانه که رسید، مردم دورش حلقه زدند و او را مانند نگین انگشتر دربرگرفتند. پیامبر ایستاد. رویش را چرخاند و تک تک چهره ها را نگاه کرد. چهره های شادشان به خوبی نشان می داد که اشتیاق فراوانی برای شنیدن سخنان پیامبر دارند.

پیامبر در را باز کرد و وارد خانه شد. مردم نیز همراه ایشان وارد خانه شدند. هر کس گوشه ای برای نشستن پیدا کرد و فوری آنجا نشست. پیامبر با

مهربانی، کسانی را که بیرون بودند، به داخل راهنمایی می کرد. اتاق کوچکش پر از جمعیت شد. همه نشسته بودند و به پیامبر نگاه می کردند. پیامبر به سختی از کنار دیوار گذشت و بالای اتاق رفت. نام خدا را بر زبان آورد. سپس با لبخند، به همه خوش آمد گفت و صحبت را آغاز کرد.

مردی کنار در آمد. نگاهی به اتاق انداخت. جا برای نشستن نبود. آرزو کرد که به اندازه کف دست جا پیدا کند و بنشیند. با حسرت سرش را می چرخاند و نگاه می کرد. پیامبر همین که او را دید، عبای خود را از تن بیرون آورد و با مهربانی به او داد و گفت: «بفرما برادر، کنار در روی این عبا بنشین.» مرد تازه وارد، عبا را گرفت و در حالی که اشک شوق در چشمانش موج می زد، عبا را به صورت نهاد و به چشمانش کشید. عطر خوش بوی عبا، روحش را شاد کرد. دلش نیامد روی آن بنشیند. عبا را با چشم های خیس به پیامبر داد و گفت: «بفرما... بگیر این را ای پیامبر خدا! دلم نمی آید روی این بنشینم.» پیامبر به جای خود برگشت و سخنان دل نشین خود را ادامه داد.

پیر و جوان سراپا گوش سپرده بودند و تمام توجهشان به سخنان پیامبر بود. مردی که در آستانه در روی زمین نشسته بود، احساس می کرد بهترین جای دنیا نشسته است.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد، باید به مهمانش احترام بگذارد.۲

۱- بحارالانوار، جلد ۱۶، صفحه ۲۳۵. ۲. منتخب المیزان الحکمه، حدیث ۳۶۹۳.

اول بزرگ تر

اول بزرگ تر

پیامبر با دوستانش زیر سایه ایستاده بودند و گفت وگو می کردند. بازار شلوغ بود و مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند. یکی از دوستان پیامبر با پسر نوجوانش به طرف بازار می رفت. پسرش را آورده بود که کمکش کند. نزدیک پیامبر رسیدند. پیامبر نگاهشان کرد. پسر نوجوان جلوتر از پدر حرکت می کرد و پدرش پشت سر او راه می رفت. پیامبر، نوجوان را صدا زد و با مهربانی به او گفت: «جوان عزیز! جلوتر از پدرت راه نرو، به پدرت احترام بگذار.» نوجوان به آرامی گفت: «به روی چشم، از اینکه مرا راهنمایی کردید، بسیار متشکرم.» سپس خداحافظی کرد و با شادی به طرف پدرش رفت.

پیرمرد و شاگرد جوانش نزدیک مسجد رسیدند. پیرمرد ناتوان شده بود و آهسته گام برمی داشت. شاگردش که همه جا همراهش بود، دست او را گرفته بود و با خود می آورد. چند لحظه کنار کوچه نشستند. هوا گرم بود و پیرمرد نفس نفس می زد. سپس بلند شدند و داخل مسجد رفتند. پیامبر کنار منبر چوبی اش نشسته بود و چند نفر اطرافش بودند. پیرمرد و شاگردش گوشه ای منتظر نشستند تا دور پیامبر خلوت شود. چند لحظه گذشت. اطراف پیامبر خلوت تر شد. پیرمرد و شاگردش نزدیک آمدند. پیامبر با احترام بلند شد، با آنها احوال پرسی کرد و با مهربانی گفت: «لطفا بفرمایید بنشینید».

پیرمرد وشاگردش روبه روی پیامبر نشستند. پیامبر لبخندی زد و گفت: «خوش آمدید عزیزان! در خدمت شما هستم.» شاگرد پیرمرد سریع گفت: «ای پیامبر خدا! من آمده ام تا از شما چند چیز را بپرسم.» پیامبر با مهربانی

گفت: «دوست عزیز! اجازه بده اول این پیرمرد که بزرگ تر از شماست، سخن خود را بگوید و بعد شما سؤال هایت را بپرس.» شاگرد با لبخند به استادش نگاه کرد و گفت: «عیبی ندارد، حرف شما بسیار درست است.» پیرمرد از پیامبر و شاگردش تشکر کرد. آب دهانش را قورت داد و گرم صحبت شد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر که بزرگ تر را گرامی ندارد، از ما نیست.۲

۱- مستدرک الوسائل، جلد ۸ ، صفحه ۳۹۳. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۶۹۳.

جشن میوه

جشن میوه

میوه های باغ حسابی رسیده بودند. سیب های سرخ آب دار، انارهای درشت و شیرین و انگورهای خوش رنگ، باغ را بسیار زیبا کرده بودند. پیامبر مرتب به باغش سر می زد، آن را آبیاری می کرد و به درخت ها می رسید.

پیامبر داخل باغ بود. در باغ را باز کرد تا همسایه ها و مردم دور و بر به راحتی وارد باغ شوند. هر سال، هنگام برداشت میوه، در باغ را بازمی گذاشت تا هر کس دوست دارد وارد شود.

خورشید کم کم پایین می آمد. هوا کمی خنک شده بود. همسایه های باغ، یکی یکی آمدند. چند پسربچه هم از دور دویدند و شادی کنان وارد باغ شدند. سیب های سرخ و زرد که لابه لای برگ ها خودنمایی می کردند، مانند چراغ های رنگی، باغ را زیبا کرده بودند.

مردم با شور و شوق در باغ می گشتند و میوه های تازه و رسیده را که زیر درختان ریخته بود، برمی داشتند. عده ای نیز از شاخه ها میوه می چیدند ومی خوردند. بچه های پرشور و شاداب، لابه لای درخت ها دنبال هم می دویدند. خنده کنان، میوه های باغ پیامبر را گاز می زدند و با اشتها می خوردند.

پیامبر داخل باغ قدم می زد، با همسایه های خوب خود احوال پرسی می کرد و با مهربانی به آنها خوش آمد می گفت. گاهی نیز کنار بچه ها می رفت و برای آنها که خیلی کوچک بودند، سیب سرخ شیرین می چید.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند بخشنده است و بخشندگی را دوست دارد.۲

ص: ۳۴

۱- سنن النبی، صفحه ۱۳۴. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۱۸۲۳.

پولش را بده

پولش را بده

پیرمرد، توان کار کردن نداشت و دیگر نمی توانست کشاورزی کند یا شترهایش را در صحرا بچراند. او شترهایش را به بازار مکه برد تا همه را بفروشد و پولشان را خرج زندگی اش کند. مشتری ها یکی یکی می آمدند، چانه می زدند و می رفتند.

ابوجهل با همان غرور همیشگی نزد پیرمرد رفت و گفت: «شترهایت را چند می فروشی؟» پیرمرد با صدای لرزان گفت: «چهارصد درهم.» ابوجهل کیسه پولش را درآورد و دویست درهم پول به پیرمرد داد. افسار شتران را گرفت و با پوزخند حرکت کرد و به سرعت رفت. پیرمرد بیچاره مات و مبهوت خشکش زد. شروع کرد به فریاد زدن و کمک خواستن. خریداران و فروشندگان دوره گرد از کنار او رد می شدند و با خون سردی نگاهش می کردند.

پیرمرد بیچاره که جرئت نداشت شترها را از چنگ ابوجهل درآورد، با دلی شکسته به طرف مسجدالحرام رفت. چند نفر گوشه مسجد نشسته بودند. به آنها گفت: «کمکم کنید، ابوجهل شترهایم را خریده، ولی نصف پولم را نداده است.» یکی از آنها با دست به طرف پیامبر اشاره کرد و گفت: «برو از او کمک بگیر. از ما کاری ساخته نیست». پیامبر رو به کعبه نشسته بود و دعا می کرد. پیرمرد با شتاب به سوی پیامبر دوید و روبه رویش ایستاد. اشک در چشم هایش جمع شده بود. با بغض گفت: «ای مرد خدا! کمکم کن. ابوجهل

ص: ۳۵

حق مرا خورده است. شترهایم را گرفته و نصف پولم را نداده است.» پیامبر فوری از جا بلند شد. پیرمرد را دلداری داد و گفت: «همراه من بیا!»

در خانه ابوجهل به صدا درآمد. ابوجهل در را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. رنگ از چهره اش پرید و دست و پایش را گم کرد. به خوبی فهمید که پیامبر برای گرفتن پول پیرمرد آمده است. به سرعت داخل خانه رفت و بقیه پول پیرمرد را آورد و به او داد. سپس با عجله داخل خانه رفت و در را بست. پیرمرد با خوش حالی دست روی شانه پیامبر گذاشت و با چشمان خیس، صورت نورانی پیامبر را غرق بوسه کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هرگاه دیدی به کسی ستم می شود، او را یاری کن.۲

ص: ۳۶

۱- سیره پیامبر از نگاهی دیگر، صفحه ۱۷۶. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۲۳۴۷.

مثل همه

مثل همه

پیامبر و یارانش نزدیک نهر پر آبی رسیدند. حسابی خسته و گرسنه بودند. از شترها پیاده شدند و آنها را گوشه ای خواباندند. گوسفندی تهیه کردند تا با آن غذا درست کنند. یکی از آنها گفت: «من سر گوسفند را می بُرم.» مردی که داشت بار شترش را پایین می گذاشت، گفت: «من هم پوستش را جدا می کنم.» جوانی که درشت اندام بود، از جا بلند شد و گفت: «من هم چند قطعه سنگ می آورم و اجاق می سازم.» دوست او نیز گفت: «من هم گوشت گوسفند را می شویم و خرد می کنم.» مردی که از همه درشت تر بود، گفت: «پختن غذا هم با من. دست پخت من عالی است!» پیرمردی که از خستگی روی زمین دراز کشیده بود، گفت: «من هم ظرف ها و نان ها را می آورم و سفره را می چینم.» پیامبر تیشه اش را برداشت و با لبخند گفت: «من هم برای افروختن آتش، هیزم و شاخه جمع می کنم.» دوستان پیامبر گفتند: «نَه نَه. شما زحمت نکشید. شما استراحت کنید، ما خودمان هیزم می آوریم».

پیامبر با مهربانی گفت: «دوستان عزیز! من نیز دوست دارم مثل شما بخشی از این کار را انجام دهم. خداوند دوست ندارد که بنده اش، خود را بالاتر از دیگران ببیند و دست به کاری نزند.» پیامبر بند کفش هایش را محکم بست، طنابش را روی دوش انداخت و با گام های بلند به راه افتاد. باد ملایمی می وزید و دفتر صحرا با نقش زیبای پایش تزیین می شد.(۱)

۱- کحل البصر، صفحه ۶۸ . ۲. همان.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند دوست ندارد که بنده اش خود را از دیگران بالاتر ببیند و دست به کاری نزند.۲

۱۰ نفر، ۲۰ گام

۱۰ نفر، ۲۰ گام

لشکر ده هزار نفری دشمن که از مکه راه افتاده بود، به مدینه نزدیک تر می شد. پیامبر، فرماندهان خود را دعوت کرد تا برای رویارویی با دشمن، تصمیم مناسبی بگیرند. همه آمدند و گوشه مسجد دور هم نشستند. پیامبر گفت: «هر کسی نظر خود را بگوید.» یکی گفت: «در مدینه بمانیم و کمین کنیم. وقتی رسیدند، به آنها حمله می کنیم.» دیگری گفت: «از بالای خانه ها روی آنها سنگ بریزیم.» سلمان فارسی گفت: «در کشور ما هرگاه دشمن به شهرمان نزدیک می شود، دور شهر خندق(۱) می کَنیم تا دشمن نتواند پیشروی کند. کنار خندق هم سنگر می سازیم و از شهر دفاع می کنیم.» پیامبر با لبخند زیبایش، حرف سلمان را پذیرفت. همه به سلمان آفرین گفتند و سلمان شادمان شد.

پیامبر تمام یاران و سربازانش را کنار مدینه جمع کرد و گفت: «لشکر دشمن از مکه به سوی ما می آید. ما باید خیلی سریع اطراف مدینه خندق بکنیم. تعداد ما سه هزار نفر است. پس به سیصد گروه ده نفره تقسیم می شویم. هر گروه، عهده دار کندن بیست گام(۲) می باشد. عرض خندق باید به اندازه ای باشد که سربازان دشمن نتوانند با اسب از روی آن بپرند. ارتفاع خندق هم باید به گونه ای باشد که اگر سرباز دشمن درون آن رفت، نتواند بیرون بیاید».

پیامبر سخنانش را به پایان رساند و محل کار کردن هر سیصد گروه را مشخص کرد. سپس کلنگش را برداشت، نام خدا را بر زبان آورد و با قدرت،

۱- کانال بزرگ.

۲- گام: حدود یک متر بیست گام حدود بیست متر است.

نخستین ضربه را بر زمین زد. سربازان اسلام، نیز بی درنگ سرگرم کندن خندق شدند. روز و شب کار می کردند. همان جا نماز می خواندند، غذا می خوردند و می خوابیدند. تلاش و سخت کوشی پیامبر و یارانش سبب شد در مدت شش روز، خندقی بسیار طولانی در حدود پنج کیلومتر بکنند. دشمنان اسلام با سرعت، خود را به مدینه رساندند، ولی با دیدن خندق در اطراف مدینه، شگفت زده شدند و با عصبانیت پشت آن زمین گیر گشتند.

آن سوی خندق، دشمنان گیج و سرگردان و خسته به فکر چاره ای بودند و این سوی خندق، پیامبر و یارانش در سنگرهای محکم و امن نشسته بودند و با لبخند، دشمنان سرگردان را نگاه می کردند.(۱)

امام علی علیه السلام: من شما را به رعایت تقوا و نظم سفارش می کنم.۲

ص: ۴۰

۱- فروغ ابدیت، جلد ۲، صفحه ۱۲۵. ۲. نهج البلاغه، نامه ۴۷.

بوسه بر دست

بوسه بر دست

سعـد کلنگ را بالا برد و با قـدرت چنـد ضـربه محکم به زمین زد. کلنگ را کنار گـذاشت و خاک ها را با بیل بیرون ریخت. دست راستش را بسته بود. از وقتی در جنگ خندق به دستش تیر خورده بود، با دستِ زخمی و بسته شده کار می کرد.

با دست پینه بسـته، عرق پیشانی اش را پاک کرد و بیلش را به دیوار باغ تکیه داد. نگاهی به خوشه های خرما انداخت. حسابی رسـیده بودند. طناب و سـطل را برداشت و با دست زخمی اش به سـختی بالا رفت. خوشه ها را چید و با طناب پایین فرستاد. با احتیاط پایین آمد. خرماها را در کیسه ریخت و آن را بر روی دوش انداخت و به راه افتاد.

پیامبر و دوسـتانش از روبه رو می آمدند. نزدیک سـعد رسیدند. پیامبر سعد را خیلی دوست داشت. او از فرماندهان رشید سپاه پیـامبر بود. پیـامبر پیش دستی کرد و با صـدایی گرم و دل نشـین، به او سـلام داد. سـعد کیسه را بر زمین گـذاشت و با پیامبر و دوسـتانش احوال پرسـی کرد. پیامبر با مهربانی دست سعد را در دست گرفته بود. دست های سعد خیلی زبر بود. پیامبر نگاهی به دست های او انداخت. دست هایش پر از پینه و ترک بود. اشک در چشـمانش حلقه زد و با دل سوزی گفت: «سـعد! دست هـایت چه شـده؟» سـعد لبخنـدی زد و گفت: «بیـل می زنم، طنـاب می کشم، بـار می برم و زحمت می کشم تا به دیگران نیاز نداشته باشم و خانواده ام در سختی نباشند».

پیـامبر دست سـعد را به صورتش نزدیـک کرد و بـا مهربانی آن را بوسـید. عرق از پیشانی سـعد سـرازیر شـد. نمی دانست چه بگوید و چه گونه از پیامبر تشکر

ص :۴۱

کند. هیچ کس تا آن لحظه پینه های دستش را نبوسیده بود. اشک شوق در چشمان سعد حلقه زد. دوستان پیامبر شگفت زده به پیامبر و سعد نگاه می کردند. سعد دست هایش را به طرف صورت برد و با شوق به آنها نگاه کرد و به صورتش کشید. دست های پینه بسته اش بوی گل محمدی می داد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: کسی که برای خانواده اش زحمت می کشد و کار می کند، مانند مجاهد در راه خداست.۲

۱- آموزه های اخلاقی - رفتاری امامان شیعه، صفحه ۳۱۵. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۲۵۸۹.

اگر کمک نخواهی...

اگر کمک نخواهی...

کیسه آرد را برداشت. حسابی سبک شده بود. تمام آردش را خالی کرد تا برای ظهر نان بپزد. چهره اش غمگین بود. شوهرش را صدا زد: «کجایی مرد؟ آردمان تمام شده. خرما نداریم. شیر نداریم. گوسفندان را هم که فروخته ای. برای شام چه کنیم؟ فردا چه بخوریم؟»

مرد جوان جوابی برای گفتن نداشت. دلش گرفته بود. از خانه بیرون رفت. نمی دانست چه کند. فکری به ذهنش رسید: «بهتر است بروم و از پیامبر پول بگیرم.» خیلی زود خود را به خانه پیامبر رساند. کنار پیامبر نشست و با صدای گرفته گفت: «دستم تنگ است. غذا و پول نداریم. به من کمک کن، ای پیامبر خدا!»

پیامبر به او نگاه کرد. جوان بود و پر توان. زور و بازویش نشان می داد که می تواند کار کند. با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «دوست عزیز! اگر از من کمک بخواهی، کمکت می کنم، ولی اگر دست نیاز به سوی کسی دراز نکنی و خودت زحمت بکشی، خداوند مهربان کمکت می کند».

جوان به فکر فرو رفت: «آیا پول بگیرم یا خودم تلاش کنم، ... نه پول نمی گیرم.» بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. تصمیم گرفت به صحرا برود و هیزم بیاورد. به خانه رفیقش رفت و تیشه او را برای چند روز امانت گرفت.

شالش را محکم دور کمرش بست و سریع به صحرا رفت. تا غروب سرگرم کار شد و هیزم فراوانی جمع کرد. هیزم ها را به بازار آورد و به ده درهم فروخت. بسیار خوش حال شد. مقداری خرما و شیر خرید و به خانه رفت و

همسرش را شاد کرد. صبح روز بعد، همین که نمازش را خواند، تیشه و طنابش را برداشت و تا غروب به سختی کار کرد و توانست هیزم فراوانی جمع کند. تا چند روز بدین شکل کار کرد. کم کم پولش زیاد شد و برای خود تیشه خرید و تیشه دوستش را به او پس داد. پس از چند روز، الاغی خرید و کارش راحت تر شد. بدین ترتیب، روز به روز زندگی اش بهتر می شد.

یک روز که به خانه برمی گشت، پیامبر را دید. به سوی پیامبر شتافت و با او دیده بوسی کرد. پیامبر لبخند زد و گفت: «اگر آن روز به شما پول می دادم، آن را خرج می کردی و پس از چند روز، دوباره به کمک من و دیگران نیاز پیدا می کردی، ولی خودت زحمت کشیدی و خدای مهربان کمکت کرد و الان با کمک خدا به پول کسی نیاز نداری.» جوان با شادی گفت: «آری، حرف شما درست است ای پیامبر خدا!» سپس با پیامبر خداحافظی کرد. سوار حیوانش شد و لبخندزنان به خانه رفت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هرگز کسی غذایی بهتر از دست رنج خود نخورده است.۲

ص: ۴۴

۱- داستان راستان، جلد ۱، صفحه ۳. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۵۵۲۹.

همه با هم

همه با هم

سیل عظیمی که از کوه های بالای مکه آغاز شده بود، با شتاب سرازیر شد و دور تا دور کوه صفا و مروه و مسجدالحرام را پر از آب کرد. چند لحظه بعد، سیل به خانه خدا رسید و اطراف کعبه را هم آب فراگرفت. بر اثر برخورد موج های سنگین با دیوار کعبه، چند قطعه سنگ کنده شد و پایین افتاد. حجرالاسود نیز از سنگ هایی بود که از دیوار کعبه جدا شد.

حجرالاسود، سنگ مقدسی است که از بهشت آمده و نزدیک در کعبه قرار گرفته است و همه مردم به آن احترام می گذارند. پیامبر خدا نیز وقتی به آن سنگ می رسید، آن را می بوسید و به آن دست می کشید.

سیل کم کم فروکش کرد. اهل مکه با سرعت به طرف کعبه آمدند. دیوارهای کعبه سست شده بود. تصمیم گرفتند کعبه را بازسازی کنند. هریک از طایفه های مکه، بخشی از کار را پذیرفت. کار بازسازی به سرعت پیش می رفت. نوبت نصب حجرالاسود رسید. درگیری آغاز شد. همه به طرف حجرالاسود هجوم آوردند. هر گروه و طایفه دوست داشت افتخار نصب حجرالاسود برای خودش باشد. یک گروه می گفتند: ما بزرگ تریم. گروه دیگر فریاد می زدند: ما معروف تریم و آن گروه، چیزی دیگری می گفت. نزدیک بود با هم زد و خورد کنند.

پیرمردی از آن میان گفت: «یک پیشنهاد! اولین کسی که از در مسجد وارد شود، داور ما خواهد بود؛ هرچه او گفت، عمل می کنیم.» همه پذیرفتند و سرهایشان را به طرف در مسجد چرخاندند. مدتی گذشت. نفس های همه در سینه حبس شده بود و مستقیم به در خیره شده بودند. ناگهان محمد امین وارد

ص: ۴۵

شد. فریاد شادی همه برخاست: «چه قدر جالب! چه خوب! چه داور خوبی! اینکه محمد امین است».

پیامبر نزدیک آمد و پیرمرد همه ماجرا را برایش شرح داد و گفت: «حالا منتظر نظر شما هستیم.» پیامبر با لبخند گفت: «پارچه بزرگی بیاورید.» پارچه را گرفت و پهن کرد. سپس حجرالاسود را بلند کرد و در پارچه گذاشت. به آنها نگاه کرد و گفت: «از هر طایفه یک نفر بیاید و اطراف پارچه را بگیرد.» همه با هم سنگ را بلند کردند و نزدیک کعبه آوردند. پیامبر آن را برداشت و در جایش گذاشت. سپس آن را بوسید و بر آن دست کشید. لبخندی زد و از کعبه فاصله گرفت. افرادی که نزدیک بود زد و خورد کنند، با لبخند به یکدیگر نگاه می کردند. پیشنهاد ساده و جالب پیامبر همه را شگفت زده کرده بود.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند و پیامبر آشتی دادن میان مردم را دوست دارند.۲

۱- فروغ ابدیت، جلد ۱، صفحه ۲۰۷. ۲. میزان الحکمه، حدیث ۱۰۵۲۰.

نماز پدربزرگ!

نماز پدربزرگ!

صورت گرد و کوچک حسن مثل شکوفه نرگس غرق در شادی و خنده بود. روی زانوی پیامبر نشسته بود و با او بازی می کرد. پیامبر صورت ناز او را بوسید و روی سرش دست کشید. فاطمه با لبخند به پیامبر و پسرش نگاه می کرد. پیامبر از جا برخاست. اذان ظهر نزدیک بود. فاطمه نیز خود را برای رفتن به مسجد آماده کرد.

پیامبر از خانه بیرون رفت. حسن نیز دنبال او دوید. پیامبر ایستاد، نوه عزیزش را در آغوش گرفت و با هم به مسجد رفتند. مسلمانان در صف های منظم نشسته بودند. اذان بلال به پایان رسید. پیامبر حسن را کنار خود نشاند و در محراب ایستاد. اقامه خواند و بعد دست ها را بالا برد. «اللّه اکبر» گفت و نماز آغاز شد. پیامبر مثل همیشه حمد و سوره را خواند و به رکوع رفت. بعد به سجده رفت: «سبحان ربی الاعلی و بحمده».

حسن که با لبخند به پدربزرگ مهربان نگاه می کرد، سریع بلند شد و روی دوش پیامبر نشست. بارها لذت سوار شدن بر دوش پیامبر را چشیده بود. پیامبر چند لحظه صبر کرد و ذکر سجده را دوباره و سه باره تکرار کرد، ولی نوه کوچکش خیال پایین آمدن نداشت. سرانجام، حسن پایین پرید و پیامبر سر از سجده برداشت و نماز را ادامه داد.

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاته.» نماز به پایان رسید. پیامبر مشغول ذکر و دعا شد. نمازگزاران نمی دانستند چرا سجده اول طولانی شد. چند تن از آنها پیش پیامبر آمدند و گفتند: «ای پیامبر خدا! امروز سجده اولتان خیلی طولانی شد، دلیل آن چیست؟» پیامبر با لبخند گفت: «همین که سجده رفتم،

فرزنـد عزیزم حسن، روی دوشم سوار شـد. دلم نیامـد او را پـایین بیـاورم، صبر کردم تـا خودش پایین بیایـد.» دوسـتان پیامبر با لبخند سرشان را تکان دادند و به حسن نگاه کردند. حسن مثل غنچه گل محمدی بوی عطر پیامبر را گرفته بود.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: در بهشت، جایی است به نام «خانه شادی» که فقط کسانی به آنجا می روند که کودکان را شاد کنند.۲

۱- حکمت نامه کودک، صفحه ۲۶۷. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۲۹۸۲.

سه گل پسر

سه گل پسر

باد پاییزی آرام می وزید و برگ های خشک و زرد را جارو می کرد. کوچه خلوت بود. گاه گاهی رهگذری یا سواری می گذشت و باز سکوت، سایه می انداخت. درِ خانه ای باز شد. سه پسر بچه که با هم برادر بودند و چشم و ابرویشان مثل هم بود، با سرعت بیرون آمدند. لهجه شیرین آنها و فریاد شور و شادی شان، سکوت کوچه را شکست. برادر بزرگ تر شاخه نازکی در دست داشت و با آن دنبال برادرهایش می دوید و آن دو شادی کنان فرار می کردند. چند لحظه ای دنبال هم دویدند.

پسر کوچک که تکه نانی در دست داشت، گفت: «بیایید قایم موشک بازی. من اول چشم می گذارم.» نانش را گاز زد و سر بر دیوار گذاشت. برادرهایش خنده کنان دویدند به سوی نخل کهن سال ته کوچه. پسرک لقمه اش را قورت داد و فریاد کشید: «آمدم.» سرش را برگرداند و چشم هایش را چرخاند و دور و بر را خوب پایید. چشمش به نخل افتاد. حدس زد که آن دو پشت نخل باشند. جلوتر رفت. آستین آبی رنگ برادر بزرگش را دید. حدسش درست بود. پاورچین پاورچین خود را به نخل نزدیک کرد و با شادی فریاد کشید: «اینجایید... اینجایید... دیدمتان... دیدمتان.» دو برادر دنبال او دویدند.

پیامبر وارد کوچه شد. بچه ها را از دور دید. ایستاد و با لبخند به آنها نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «بچه های عزیز سلام!» آن سه گل پسر تا صدای دل نشین او را شنیدند، سر چرخاند. صورت آنها مثل گل های آفتاب گردان که به سوی آفتاب می چرخند، به سوی صورت نورانی پیامبر چرخید. پیامبر دست هایش را باز کرد و گفت: «یک بازی خوب و شاد... یک مسابقه جالب.

ص :۴۹

هر سه بدوید به سوی من. هر کس زودتر رسید، برنده است. ماشاء اللّه ...، یک...، دو...، سه».

پسرها مانند بچه گنجشک هایی که تازه پرواز یاد گرفته اند و شوق پریدن دارند، با شور و شوق به سوی پیامبر پر کشیدند و یکی یکی به باغ سینه او سر زدند.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: کودکان را دوست بدارید و با آنها مهربان باشید.۲

۱- رفتار پیامبر با کودکان و جوانان، صفحه ۵۰. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۶۷۲۹.

صدای گریه

صدای گریه

ظهر تابستان بود. خورشید، لبخندزنان، از سقف آسمان، دسته گل های نور بر سر درختان و آدم ها می ریخت. پیامبر آرام از جا برخاست. نمازگزاران صف های نماز را بستند. پیامبر دست هایش را بالا برد و آهسته دعا خواند. نمازگزاران، بی صبرانه، منتظر «اللّه اکبر» پیامبر بودند. پیامبر هر دو دست را تا مقابل گوش ها بالا برد. «اللّه اکبر» گفت و نماز را آغاز کرد. پیامبر با صدای دل نشین و زیبایش «بسم اللّه الرحمن الرحیم» را گفت و بعد آهسته شروع کرد به خواندن سوره حمد. مسجد غرق در سکوت و آرامش بود. جز صدای دویدن بعضی ها که از عقب، خود را سریع به صف ها می رساندند، صدایی به گوش نمی رسید. پیامبر به رکوع و بعد به سجده رفت و هر دو سجده را انجام داد و بلند شد. رکعت اول به پایان رسید و رکعت دوم آغاز شد. رکعت دوم را هم مثل رکعت اول با آرامش خواند و بعد روی زمین نشست و شروع کرد به خواندن تشهد. سپس برای خواندن رکعت سوم برخاست.

«سبحان اللّه والحمدللّه ... .» همین که پیامبر می خواست رکعت سوم را آغاز کند و تسبیحات اربعه بخواند، صدای گریه کودکی به گوشش رسید. صدای گریه لحظه به لحظه شدیدتر می شد. انگار کسی نبود او را ساکت کند. پیامبر با عجله رکعت سوم را خواند. فوری رکوع رفت و بعد دو سجده را انجام داد. رکعت چهارم را هم سریع خواند. سلام آخر نماز را که گفت، حتی یک لحظه هم مکث نکرد. به سرعت برخاست و به طرف صدا دوید. نمازگزاران

با تعجب به هم نگاه می کردند و از هم می پرسیدند: «چه شده است؟ چرا پیامبر رکعت سوم و چهارم را تند خواند؟»

برای چند لحظه، همهمه نمازگزاران مسجد را فراگرفت. صدای گریه قطع شد. پیامبر وارد مسجد شد. صورت همه به طرف او چرخید و پرسش ها آغاز شد: «کجا رفته بودید؟ چه شده بود؟ کسی صدایتان زد؟ خبر بدی آورده بودند؟...» پیامبر نگاهی به آنها کرد و گفت: «آیا صدای گریه کودک را نشنیدید؟ طفلکی از مادرش دور شده و از مسجد بیرون رفته بود و با صدای بلند مادرش را صدا می زد.» پیامبر به سوی محراب رفت و نشست. کودکی که چشم هایش از گریه سرخ شده بود، در آغوش مادر می خندید. مادرش گونه های اشک آلودش را بوسید و به مسجد برگشت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس کودک گریانی را ساکت کند، خداوند از نعمت های بهشت به او می دهد.۲

ص: ۵۲

۱- تهذیب الاحکام، جلد ۳، صفحه ۲۷۴. ۲. من لایحضره الفقیه، جلد ۳، صفحه ۴۸۳.

خرما بفرمایید!

خرما بفرمایید!

باغبان الاغش را کنار درخت آورد. کیسه های خرما را روی آن گذاشت. بارش را محکم بست. افسار الاغ را کشید و از باغ بیرون رفت. هوا خنک شده بود. مردم از خانه ها بیرون آمده بودند و کم کم خود را برای نماز مغرب آماده می کردند. پیامبر و دوستانش نزدیک مسجد، زیر نخلی نشسته بودند. باغبان نگاهی به پیامبر و یارانش انداخت. افسار الاغ را کشید و حیوانش را نگه داشت. سبد حصیری اش را از خورجین بیرون آورد و آن را پر از خرما کرد. با خوش حالی به طرف پیامبر رفت. سبد را نزدیک برد و گفت: «خرما بفرمایید، همن الان اینها را چیده ام. نوش جانتان».

پیامبر با مهربانی از او تشکر کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. چند تا پسر بچه در آن اطراف نشسته بودند و با چشمان تیزشان به سبد خرما نگاه می کردند. پیامبر مشت هایش را پر کرد. از جا بلند شد و به طرف بچه ها رفت. بچه ها از جا پریدند. صورت نازشان مثل شکوفه های نرگس شکفت. پیامبر کنارشان ایستاد و گفت: «کوچولوهای عزیز! خرما بفرمایید!» بچه ها مثل قناری هایی که تندتند دانه برمی چینند، دانه های خرما را از کف دست پیامبر برداشتند. سپس پیامبر نزد دوستانش برگشت. باغبان دوباره سبد را جلوی پیامبر گرفت. پیامبر چند دانه برداشت. آن گاه باغبان سبد را میان دوستان پیامبر چرخاند. بچه هایی که کنار دیوار نشسته بودند، خرماهایشان را خورده بودند، ولی هنوز چشمشان دنبال سبد خرما بود.(۱)

۱- صحیح مسلم، جلد ۴، صفحه ۱۱۷. ۲. منتخب المیزان الحکمه، حدیث ۶۷۷۲.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: به فرزندان خود احترام بگذارید.۲

ص :۵۴

بسم اللّه بگو

بسم اللّه بگو

پیامبر، کودکان و نوجوانان را بسیار دوست داشت. به آنها سلام می کرد، دست نوازش بر سرشان می کشید و کارهای خوب و پسندیده به آنها می آموخت. به دوستانش نیز می گفت: «به کودکانتان، قرآن، نماز، ادب و کارهای خوب یاد بدهید».

در یکی از روزها، پسر کوچکی با مادر خود به خانه پیامبر آمد. پیامبر هنوز به خانه نیامده بود. پسرک داخل خانه پیامبر می چرخید و بازی می کرد. گاهی هم به حیاط می رفت و شادی کنان دور حیاط می گشت. نماز ظهر که تمام شد، پیامبر به خانه آمد. پسرک با خوش حالی به سوی پیامبر دوید. پیامبر با چهره ای خندان به او سلام کرد و به مهمان کوچکش خوش آمد گفت. دست او را گرفت و به اتاق رفت.

سفره غذا را چیدند. پیامبر کنار سفره نشست. پسرک هم با خوش حالی در کنار پیامبر نشست. همسر پیامبر، سینی حلوا را با چند قرص نان تازه داخل سفره گذاشت. چشمان پسرک برق زد. لبخند بر لب خم شد و مقداری حلوا برای خود کشید. قرص نانی را برداشت، تکه ای از آن را کند. نانش را پر از حلوا کرد و لقمه را فوری در دهان گذاشت و تندتند لقمه را جوید. لقمه بزرگ دیگری درست کرد و گفت: «بَه بَه عجب حلوای شیرینی» و بعد آن را در دهان گذاشت و تندتند جوید. پیامبر لبخند زد و با مهربانی گفت: «پسر عزیزم! همیشه پیش از غذا «بسم اللّه » بگو. آهسته و با آرامش غذا بخور.

ص: ۵۵

لقمه های کوچک در دهان بگذار، غذایت را خوب بجو و دقت کن با دست راست غذا بخوری. آفرین پسر کوچک!»

پسرک که دهانش پر از حلوا بود، لقمه اش را به سرعت قورت داد و با لبخند گفت: «به روی چشم!» پیامبر «بسم اللّه » گفت. مقداری حلوا برای خود کشید. پسرک لقمه کوچکی درست کرد. بسم اللّه گفت و آرام آن را در دهان گذاشت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: فرزندان خود را خوب تربیت کنید.۲

۱- تربیت فرزند، صفحه ۱۶۲. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۶۷۷۲.

گردن بند

گردن بند

اُمامه با چادر قشنگی که پوشیده بود، همراه مادرش به خانه پیامبر آمد. مادرش کنار همسر پیامبر نشسته بود. پیامبر و دوستانش نیز در اتاق دیگری گرم صحبت بودند. اُمامه نیز مانند همه بچه ها این طرف و آن طرف می رفت و خودش را سرگرم می کرد. گاهی هم به حیاط می رفت، چرخی می زد و دوباره به اتاق می آمد.

اُمامه آرام آرام به اتاق پیامبر نزدیک شد. کنار در ایستاد و با کنجکاوی به پیامبر و مردها نگاه کرد. نگاه پیامبر به اُمامه افتاد. صدایش زد. امامه جلوتر رفت. پیامبر، اُمامه را کنار خود نشاند. دست در جیبش کرد و گردن بندی را بیرون آورد. چشم های اُمامه مثل ستاره درخشید و با شادی از جا بلند شد. پیامبر با لبخندی شیرین، گردن بند را به گردن او آویخت. اُمامه دست روی گردن بند کشید و با خنده، از پیامبر تشکر کرد و شادی کنان به طرف مادرش دوید.(۱)

پیامبر برای بدرقه مهمانش، از اتاق بیرون آمده بود و هر دو، گوشه حیاط سرگرم صحبت بودند. چند تا گوسفند و بره، آن طرف حیاط علف های تازه می خوردند. دوست پیامبر دستش را جلو آورد و گفت: «من دیگر می روم، خداحافظ.» پیامبر گفت: «چند لحظه صبر کن.» آهسته به طرف گوسفندها رفت. بره ای درشت و پشمالو را بغل کرد و همراه خود آورد. آن را زمین گذاشت و به دوستش گفت: «بفرما، این هدیه شماست.» مهمان پیامبر

ص: ۵۷

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، صفحه ۳۵.

نپـذیرفت و گفت: «نَه نَه نمی خواهم، قبول نمی کنم.» پیـامبر بـا مهربانی گفت: «این را ببر و بزرگ کن؛ نعمت خداونـد است. گوسـفند برکت خانه را زیاد می کنـد.» دوست پیامبر با خوش حالی، پشم های بره را نوازش کرد. از پیامبر تشـکر کرد و با بره ناز و سفید و پشمالویش، لبخندزنان بیرون رفت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: به یکدیگر هدیه بدهید تا دوستی هایتان بیشتر شود.۲

۱- مجموعه ورام، جلد ۲، صفحه ۲۲۹. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۳۶۷۵.

داور کشتی

داور کشتی

شب بود و مخمل سیاه آسمان با پولک های برّاق ستاره ای تزیین شده بود. پیامبر از خانه بیرون آمد. به طرف خانه فاطمه رفت. خانه فاطمه نزدیک خانه پیامبر بود. پیامبر هرگاه فرصت می کرد، به دیدار علی و فاطمه و فرزندان دل بندش می شتافت. در زد و «یا اللّه » گفت. فاطمه با خوش حالی در را باز کرد و به پدر مهربانش خوش آمد گفت. پسران فاطمه دست هایشان را مانند بال های شاپرک گشودند و به سوی پدربزرگ پر کشیدند. پیامبر آنها را به نوبت بغل کرد و بوسید. همگی داخل اتاق رفتند. بچه ها دو طرف پیامبر نشستند و با هم گرم صحبت شدند.

پیامبر دست روی شانه های حسن و حسین گذاشت و با لبخند گفت: «کدامتان قوی ترید؟» پسرها با شادی به هم نگاه کردند. پیامبر گفت: «برخیزید و همین جا با هم کشتی بگیرید تا معلوم شود کدام قوی تر است».

حسن و حسین از جا برخاستند. پنجه های کوچکشان را در پنجه های هم انداختند و سرهایشان را به هم نزدیک کردند. بازوی یکدیگر را گرفتند و حسابی گرم بازی شدند. با شور و شوق کمر و پای یکدیگر را می گرفتند و تاب می دادند. قطره های زلال عرق از صورت نازشان می چکید و هر کدام تلاش می کرد پشت حریف را به زمین برساند. پیامبر با خوش حالی تشویقشان می کرد. فریاد شادی بچه ها اتاق کوچک را پر کرده بود. فاطمه

ص: ۵۹

داخل اتاق آمد. گل لبخند بر لبانش شکفت. به دیوار تکیه داد و مثل پیامبر غرق تماشای بازی فرزندانش شد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: نزد هر کس کودکی هست، باید با او کودکی کند.۲

۱- حکمت نامه کودک، صفحه ۲۶۱. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۴۰۲.

مسابقه

مسابقه

پیامبر و دوستانش سوار بر اسب از سفر برمی گشتند. اسب ها آرام حرکت می کردند. افسار اسب ها را کشیدند و برای استراحت پیاده شدند. حدود یک ساعت زیر سایه درخت ها توقف کردند. کمی نان و خرما خوردند و به سر و صورتشان آب زدند.

یکی از دوستان پیامبر که جوان بود، گفت: «یک پیشنهاد جالب.» همه به او نگاه کردند و منتظر شنیدن حرفش شدند. جوان به پیامبر و دوستانش نگاهی کرد و گفت: «بیایید از اینجا تا نزدیک مدینه با هم مسابقه بدهیم تا معلوم شود اسب چه کسی دونده تر و تیزروتر است.» صورت همه به طرف پیامبر چرخید. همه دوست داشتند بدانند نظر پیامبر چیست.

پیامبر از جا برخاست. با چهره ای شاد به طرف اسبش رفت و گفت: «چه پیشنهاد خوبی!» دوستان پیامبر نیز فریاد شادی سر دادند و به سرعت، روی اسب هایشان سوار شدند. جوانی که پیشنهاد مسابقه را داده بود، نخل بلندی را که کنار تپه بود، نشان داد و گفت: «مسابقه از اینجاست تا آن نخل بلند.»

اسب های رنگارنگ کنار هم صف کشیدند. سوارها افسارها را در دست گرفتند و با اشتیاق فراوان منتظر شروع مسابقه شدند. پس از مدتی، مسابقه شروع شد. سواران، با مهارت افسار اسب ها را گرفته بودند و اسب های تیز و پرنفسشان را در صحرا می دواندند. اسب ها همچون آهوان از روی بلندی ها می جهیدند و میان گرد و غبار حرکتشان ناپدید می شدند. سواران شانه به شانه یکدیگر می تاختند. در این هنگام، اسب پیامبر با جهشی سریع جلو افتاد.

ص: ۶۱

پیامبر با دقت و مهارت، اسب را هدایت کرد و به سرعت از بقیه فاصله گرفت. اسب زرنگ و تیزش زودتر از دیگر اسب ها و خیلی راحت کنار نخل بلند رسید. پیامبر برگشت و با لبخند به سوارانی که از دور می آمدند، چشم دوخت.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: دوست داشتنی ترین تفریح نزد خداوند، اسب سواری و تیراندازی است.۲

۱- وسائل الشیعه، جلد ۶ ، صفحه ۳۴۶. ۲. حکمت نامه جوان، حدیث ۱۹۴.

بچه شتر پر زور!

بچه شتر پر زور!

باغبان، آخرین کیسه خرما را بر دوش گرفت و نزدیک در باغ کنار بقیه کیسه ها گذاشت. می خواست خرماها را به بازار ببرد و بفروشد. بنده خدا حیوانی نداشت تا بارش را ببرد. با خود گفت: «این همه بار را چه طور به بازار ببرم؟» فکری به ذهنش رسید: «خانه پیامبر نزدیک است، بهتر است شتر ایشان را قرض بگیرم».

خیلی زود خود را به خانه پیامبر رساند و در زد. پیامبر از داخل گفت: «آمدم.» صدای گرم پیامبر تمام خستگی هایش را از او گرفت. پیامبر در را باز کرد و با رویی گشاده و مهربان گفت: «سلام دوست عزیز، بفرمایید خانه.» باغبان تشکر کرد و گفت: «وقت ندارم. آمده ام شترتان را امانت بگیرم تا بارم را به بازار برسانم.» پیامبر لبخند زد و گفت: «همین الان برایت بچه شتری می آورم.» سپس داخل رفت. باغبان بسیار تعجب کرد و با خود گفت: «آخر چرا بچه شتر؟ بچه شتر که توان حمل آن همه بار را ندارد. برای چه...؟» غرق در فکر بود که ناگهان دید پیامبر با شتر بزرگی به طرف در می آید. دوباره شگفت زده شد و گفت: «اینکه بچه شتر نیست.» پیامبر به او نزدیک شد. در حالی که لبخند زیبایی بر لب داشت، افسار شتر را به او سپرد. باغبان گفت: «من حسابی گیج شده ام. شما گفتید بچه شتر می آورم، ولی شتر به این بزرگی آورده اید.» پیامبر دوباره خندید و گفت: «درست می گویی. این شتر خیلی درشت و بزرگ است، ولی بچه مادرش است و هنوز برای مادرش بچه شتر حساب می شود.» باغبان با صدای بلند خندید و دلش شاد شد. از پیامبر

تشکر و با او خداحافظی کرد. سپس افسار شتر را کشید و به طرف باغش رفت. باغبان تا نزدیکی باغ، نقش زیبای لبخند از لبانش پاک نشده بود.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: انسان مؤمن، شوخ طبع است.۲

۱- سنن ترمذی، جلد ۴، صفحه ۳۵۷. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۵۷۹۸.

در کنار بیمار

در کنار بیمار

چنـد لحظه از طلوع فجر گذشـته بود. سـتاره های درخشان در سـقف آسـمان به زیباترین شـکلی خودنمایی می کردنـد. پیامبر سلام آخر نمـاز را گفت و نمـاز را به پایـان رسانـد. سـجده شـکر به جا آورد، سـرش را بلنـد کرد و مشـغول ذکر و دعا شـد. نمازگزاران با صدای آرام دعا می خواندند. مسجد مانند بهشت، سرشار از نور و طراوت بود.

پیامبر از جا بلند شد و به طرف جمعیت چرخید. آرام نگاهشان کرد. پرنده نگاهش در سراسر مسجد دور زد. نام زیبای خدا را بر زبان آورد و بعد گفت: «آیا در میان شما کسی هست که یکی از اعضای خانواده اش بیمار باشد؟ اگر هست، به من بگویید تا به عیادت او بیایم.» این جمله را همیشه بعـد از نماز صـبح تکرار می کرد. نمازگزاران به یکدیگر نگاه کردند. جوانی که در صـف آخر بـود، برخـاست. همه سـرها به طرف او چرخیـد. او را می شـناختند؛ جـوان بسـیار خـوبی بود و چنـد روزی بود که پیـدایش نبود. با صـدای بلنـد گفت: «ای پیامبر خدا! پدرم چند روز است که بیماری سـختی دارد و در بستر افتاده است و نمی توانـد بیرون بیایـد.» پیامبر با حالتی غم زده و مهربان گفت: «ان شاء اللّه خداوند متعال به او شـفا و سـلامتی بدهد. من به یاری خـدا به دیـدار او می آیم. شـما به خـانه برو و مراقب پـدرت باش. خـدا خیرت بدهـد.» نمازگزاران یکی یکی مسـجد را ترک کردند و پیامبر به خانه رفت.

پیـامبر در میـان کـوچه بـود. آرام آرام رفت تـا ته کوچه. نزدیـک نخـل کهن سـالی، دری چوبی به چشم می خورد. آنجـا که رسید، ایستاد و آرام در زد. جوان در

را باز کرد و با لبخند به پیامبر خوش آمد گفت. پیامبر «یا اللّه » گفت و وارد شد. خانه بوی بهار گرفت. جوان، پیامبر را کنار بستر پدرش برد. پیرمرد بیمار می خواست بلند شود، ولی پیامبر با مهربانی اشاره کرد که بلند نشود. رنگ از چهره پیرمرد پریده بود و دست هایش می لرزید. پیامبر آرام کنار بسترش نشست و با گرمی با او دست داد. یک دست روی پیشانی او گذاشت و دست دیگرش را آرام روی دست بیمار نهاد. همیشه هنگام عیادت بیمار، این کار را می کرد. با لبخند از او پرسید: «حالت چه طور است برادر؟ ناراحتی شما چیست؟ شب را چگونه گذراندی؟»

پیرمرد با چشمان نیمه باز به پیامبر نگاه کرد و لبخند زد. صورت زرد و گرفته اش گل انداخت. گرمای دستان پیامبر بسیار لذت بخش بود. صورت خندان پیامبر را که دید، انگار تمام دردها و غم هایش را از یاد برد. جوان برخاست تا برای پیامبر چیزی بیاورد، پیامبر گفت: «بفرما بنشین جوان!» پیامبر دوست نداشت که کنار بیمار چیزی بخورد.

با پیرمرد گرم گفت وگو شد. چند دقیقه گذشت. به پیرمرد گفت: «من دیگر می روم. امیدوارم خداوند متعال خیلی زود به شما سلامتی دهد.» پیامبر دوست نداشت مدت زیادی پیش بیماران بماند. به دوستانش هم سفارش می کرد: «اگر به عیادت بیمار می روید، خیلی نمانید تا بیمار اذیت نشود. بیمار نیاز به استراحت دارد، مگر اینکه خود بیمار دوست داشته باشد که بمانید».

ص :۶۶

پیامبر با پیرمرد دست داد و بلند شد. پیرمرد سرش را بلند کرد و گفت: «کاش بیشتر می ماندید تا گل رویتان را بیشتر ببینم و ببویم.» پیامبر لبخند زد و دوباره پیش پیرمرد نشست.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: کسی که به دیدار بیمار می رود تا حالش را بپرسد، غرق در رحمت خداوند است.۲

ص: ۶۷

۱- دانش نامه احادیث پزشکی، جلد ۱، صفحه ۲۰۷. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۵۷۸۰.

شتری در زیر بار

شتری در زیر بار

خورشید نزدیک بود قله آسمان را فتح کند. گرمای شدید، رهگذران و بازاریان را کلافه کرده بود. مرد هیزم شکن که از سر و رویش عرق می ریخت، شترش را در گوشه ای نرسیده به بازار نگه داشت. خرواری از هیزم و چوب و کُنده درخت، بار شترش کرده بود. شتر را همان جا خواباند و زانویش را بست و به طرف فروشندگان رفت تا خرید کند.

شتر بیچاره با آن همه بار، گرسنه و تشنه زیر آفتاب سر می جنباند. عرق از گردن و صورتش مثل جوی های باریکی راه افتاده بود. چشمان سرخش نشان می داد که خیلی خسته است. رهگذران بی اعتنا و بی خیال از کنار او می گذشتند و شتر با چشمان خسته اش به آنها نگاه می کرد و با زبان بی زبانی می گفت یکی به داد من برسد!

پیامبر که خریدش تمام شده بود، از بازار بیرون آمد و راهش را به سوی خانه کج کرد. ناگهان چشمش به شتر افتاد. ابری از غصه بر صورتش سایه افکند. دلش سوخت. به خوبی می دانست که حیوان بیچاره چه حالی دارد. نگاهی به اطراف انداخت، ولی صاحب شتر را ندید. چند قدمی به طرف بازار رفت و فریاد زد: «صاحب این شتر که بار هیزم دارد، کیست؟ صاحب شتر کجاست؟» هیزم شکن که کنار بساط لباس فروش دوره گرد نشسته بود، صدای پیامبر را شنید. سریع برخاست. لباسی را که در دست داشت، رها کرد و دوان دوان به طرف پیامبر رفت. وقتی نزد پیامبر رسید، نفس زنان گفت: «مال من است. شتر من است... چه شده؟ اتفاقی افتاده؟» پیامبر با دست به طرف شتر

اشاره کرد و گفت: «حیوان بیچاره را با آن همه بار، تشنه و گرسنه زیر آفتاب گذاشته ای و رفته ای. یا برایش آب و علوفه بگذار یا بارها را بردار و بازش کن تا خودش برود چیزی بخورد.» هیزم شکن گفت: «به روی چشم، ای پیامبر خدا».

بی درنگ به طرف شتر رفت و دستی بر سر و رویش کشید. هیزم ها را برداشت و به زمین گذاشت و زانویش را باز کرد. شتر از جا برخاست. گردنش را تاب داد و نفس راحتی کشید. هیزم شکن ظرف بزرگی را پر از آب کرد و جلو شتر گذاشت و باز به طرف بازار رفت. شتر در یک چشم به هم زدن آب را خورد و بدون توجه به سر و صدای فروشندگان بازار، شروع کرد به گشت زدن.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کسی که چارپایی دارد، باید او را گرامی بدارد (حقوقش را مراعات کند).۲

۱- حسن بن فضل طبرسی، مکارم الاخلاق، جلد ۱، صفحه ۵۶۰. ۲. دعائم الاسلام، جلد ۲، صفحه ۱۵۸.

دوست درخت

دوست درخت

پسرک دوان دوان به طرف نخل خرما رفت. خوشه های درشت و زرد مثل گوشواره های طلا زیر نور خورشید می درخشید و چهره درخت را زیبا کرده بود. زیر درخت هم پر از خرماهای نرم و تازه بود. چشمان پسرک برقی زد. قلوه سنگی را برداشت و محکم به طرف خوشه ها پرتاب کرد. تیرش به خطا رفت. سنگ به شاخه ها خورد و پایین افتاد. سنگ درشت تری برداشت و با نیروی بیشتری پرتاب کرد. چند دانه خرما مثل دانه های درشت تگرگ پایین افتاد. پسرک مثل گنجشکی که دانه برمی چیند، خرماها را تند تند برداشت. دو سه تا در دهان گذاشت. قلوه سنگ درشت تری برداشت و خوشه ها را نشانه گرفت و این بار با شور و هیجان بیشتری، پرتاب کرد.

پیامبر از نزدیک باغ می گذشت. از دور که پسرک را دید، مکثی کرد. راهش را به سوی او کج کرد. پسرک قلوه سنگ را در دست گرفته بود و می خواست آن را پرتاب کند. صدای گرم و دل نشینی را از پشت سرش شنید: «سلام پسرم!» چرخید عقب. صورت خندان پیامبر را دید. شگفت زده شد و با شادی گفت: «سلام، سلام.» پیامبر با مهربانی گفت: «چه طوری کوچولو؟» پسرک گفت: «خوبم، خیلی ممنون.» پیامبر نگاهی به زیر انداخت. زیر درخت پر از خرما بود. گفت: «پسر خوبم! شما از همین خرماهایی که روی زمین ریخته، بردار. به شاخه ها سنگ نزن؛ شاخه ها آسیب می بینند.» بعد دستی به سر پسرک کشید و به راهش ادامه داد و رفت.

ص :۷۰

پسرک برای پیامبر دست تکان داد. هنوز گرمی دست پیامبر را حس می کرد. قلوه سنگ درشت از دستش سر خورد و به زمین افتاد. از پیامبر چشم برنمی داشت. نشست و با شادی، دانه های خرما را گوشه ای جمع کرد. دستمالش را از جیب پیراهنش درآورد و خرماها را در آن ریخت و آن را محکم گره زد.

گنجشک هایی که از ترس پسرک فرار کرده بودند، یکی یکی آمدند و لا به لای شاخه ها جا خوش کردند. پسرک دانه درشتی را در دهان گذاشت. چند تا هم در مشت گرفت. بلند شد. سرش را بالا گرفت و گنجشک ها را نگاه کرد. برایشان لبخند زد و با دستمالی پر از خرما، شادمان به طرف خانه راه افتاد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: به سوی شاخه درخت چیزی پرتاب نکنید.۲

ص: ۷۱

۱- تربیت فرزند، صفحه ۱۴۰. ۲. حکمت نامه کودک، صفحه ۱۹۳.

آرام باش!

آرام باش!

مرد اسب سوار به میان کوچه که رسید، از پیرمردی سراغ پیامبر را گرفت. پیرمرد با دست به طرف مسجد اشاره کرد. مرد با عجله خود را به مسجد رساند. اسبش را بست و داخل رفت. پیامبر کنار ستون نشسته بود. جلو رفت و پیامبر با گرمی او را پذیرفت. کنار پیامبر نشست و از عطر وجود پیامبر شادمان شد. پیامبر به او نگاهی انداخت و منتظر ماند تا مرد حرفش را بزند. مرد گفت: «آمده ام تا شما پندی به من دهید و نصیحتم کنید.» پیامبر با صدای گرم و آرام خود گفت: «آرامش خود را حفظ کن.» مرد سرش را تکان داد. بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. نزدیک روستایشان رسید. جمعی از جوانان روستا را دید که شمشیر به دست به حاشیه روستا آمده اند و قصد جنگ با مردم روستای بالادست را دارند. فوری به خانه رفت، شمشیر خود را آورد و کنار آنها ایستاد. چند لحظه که گذشت، بی اختیار یاد حرف پیامبر افتاد که صبح به او گفته بود: «آرامش خود را حفظ کن.» از دوستش پرسید: «برای چه می خواهید با آنها بجنگید؟» جواب داد: «روستای بالادست می خواهند به روستای ما حمله کنند.» پرسید: «برای چه؟» دوستش گفت: «نمی دانم!»

مرد سوار اسب شد و با سرعت به سوی روستای بالا رفت. آنها نیز شمشیر به دست به طرف روستای پایین دست حرکت می کردند. از اسب

پایین پرید و به طرف رئیس آنها رفت. از او پرسید: «برای چه می خواهید بجنگید؟» جواب داد: «یک نفر از روستای شما، گوسفندی را از روستای ما دزدیده است.» مرد گفت: «برای چه شمشیر کشیده اید؟ ما خسارت شما را می دهیم.» جوابی نداشتند. سپس پول گوسفند را به رئیسشان داد. رئیس قبیله و یارانش شمشیرها را غلاف کردند و برگشتند.

مرد با شتاب به طرف روستای خودشان رفت و به دوستان خود که با خشم، منتظر آمدن دشمن بودند، گفت: «نگران نباشید، آنها برگشتند و رفتند.» بعد با خنده، همه چیز را برایشان تعریف کرد. دوستان او نیز مانند مردم روستای بالا، شمشیرها را غلاف کردند و به خانه برگشتند.

غروب شده بود. مرد روی تخته سنگی نشست و به خورشید سرخ، چشم دوخت. سخن زیبای پیامبر فکرش را مشغول کرده بود. لبخند روی لبانش بود و سخن پیامبر را آهسته زمزمه می کرد: «آرامش خود را حفظ کن».(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: نیرومندترین شما کسی است که هنگام خشم، خود را کنترل کند.۲

۱- داستان راستان، جلد ۱، صفحه ۳۱. ۲. نهج الفصاحه، حدیث ۹۴۹.

زیر درخت خرما

زیر درخت خرما

خرماهای زرد و طلایی، حسابی رسیده بودند. وقتی باد می وزید، دانه های خرما مانند تگرگ بر زمین می ریخت. حیاط خانه ابوطالب پر از خرما شده بود. ابوطالب، عموی پیامبر، بسیار مهربان و بخشنده بود. به کودکان همسایه و محله اجازه می داد به خانه اش بیایند و خرما جمع کنند و بخورند. کودکان ریز و درشت، مانند شاپرک های رنگارنگ، وارد حیاط خانه اش می شدند و از زیر نخل های بلند، تند تند خرما برمی داشتند.

بعضی از بچه ها خیلی شلوغ و ناقلا بودند. همین که می دیدند کسی مشت خود را پر از خرما کرده است، خرمای مشت او را چنگ می زدند و فرار می کردند. بعضی از بچه ها نیز به طرف خوشه های روی درخت، سنگ پرتاب می کردند. پیامبر هم که آن وقت ها کودک بود، به خانه عمو می رفت و مثل بچه ها خرما جمع می کرد. او بسیار آرام و باادب بود. هیچ وقت از مشت کسی خرما برنمی داشت و هیچ وقت به طرف شاخه ها

سنگ پرتاب نمی کرد. ابوطالب او را از دور می دید و افتخار می کرد که چنین برادرزاده ای دارد. پیامبر خرماهای رسیده را دانه دانه برمی داشت و مراقب بود که پایش را روی خرماها نگذارد.

گنجشک هایی که از ترس سنگ پرانی بچه ها از روی شاخه ها فرار کرده و لب بام نشسته بودند، با تعجب به پیامبر نگاه می کردند و با جیک جیک شادشان، به او آفرین می گفتند.(۱)

ص :۷۴

۱- بحارالانوار، جلد ۳۵، صفحه ۸۳ . ۲. میزان الحکمه، حدیث ۳۶۰.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: ادب، زینت عقل است.۲

کلاس ده نفره

کلاس ده نفره

نزدیک ظهر بود. شعله های جنگ کم کم فروکش کرد و خاموش شد. دشمنان اسلام که با لشکر هزار نفری به منطقه بدر آمده بودند، نتوانستند در برابر لشکر سیصد نفری پیامبر و یارانش ایستادگی کنند و سرانجام، شکست سختی خوردند. بسیاری از آنها کشته شدند. تعداد زیادی هم مانند موش های ترسو لابه لای صخره ها و شکاف های کوه ها پنهان شدند و با خواری عقب نشینی کردند. حدود هفتاد نفر از آنها نیز اسیر شدند.

پیامبر و یارانش با خوش حالی، خدا را شکر کردند. پیامبر دستور داد اسیران را کنار تپه بیاورند. رفتار پیامبر و مسلمانان با اسیران دشمن بسیار شایسته بود. اسیران روی زمین نشستند. برخورد برادرانه پیامبر و مسلمانان، اسیران را شگفت زده کرده بود. آنها تصور می کردند مسلمانان اسیران جنگی را آزار می دهند.

پیامبر در برابر آنها ایستاد و گفت: «کدام یک از شما باسواد است و می تواند بخواند و بنویسد؟» چند نفر دست خود را بالا بردند. پیامبر گفت: «اگر هر یک از شما به ده نفر از کودکان ما خواندن و نوشتن بیاموزد، آزاد می شود.» اسیران باسواد، خنده کنان یکدیگر را نگاه کردند.

به زودی کار آموزش کودکان آغاز شد. هر یک از اسیران، صبح زود، شاگردهای خود را در گوشه ای جمع می کرد و به آنها الفبا می آموخت. کلاس های ده نفری برای مردم مدینه تماشایی بود. کودکان مدینه با شور و شوق روی حصیر می نشستند و دور استادشان حلقه می زدند.

ص: ۷۵

لهجه شیرین کودکان که دسته جمعی با صدای بلند، حرف استاد را تکرار می کردند، با آواز گنجشک هایی که روی شاخه های بالای سرشان نشسته بودند، ترکیب می شد و نغمه زیبایی را به وجود می آورد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: فراگیری دانش بر هر مرد و زن مسلمان واجب است.۲

ص: ۷۶

۱- فروغ ابدیت، جلد ۱، صفحه ۵۱۸ . ۲. میزان الحکمه، حدیث ۱۳۷۴۵.

مردِ بدزبان

مردِ بدزبان

مسجد پیامبر مثل همیشه پر از جمعیت بود. نماز تازه تمام شده بود. دوستان پیامبر دور او حلقه زده بودند و یکی یکی از او سؤال می پرسیدند. پیامبر با صبر و آرامش، به حرف آنها گوش می کرد و پاسخشان را می داد. چهره زیبای او مانند قرص ماه که میان ستاره ها می درخشد، از دور به خوبی پیدا بود.

«به من کمک کن ای پیامبر! به من کمک کن!» صدای کلفت مردی که دم در مسجد ایستاده بود، حواس همه را پرت کرد. سرها به طرف او چرخید. پیامبر با مهربانی به سوی او رفت و مقداری پول به او داد. مرد با صدای کلفت و خشن خود گفت: «کم است. بیشتر بده، بیشتر بده.» سپس چند حرف ناشایست به پیامبر زد. یاران پیامبر به شدت عصبانی شدند و خواستند به مرد بدزبان حمله کنند. پیامبر فوری مانع کار آنها شد و گفت آرام باشید. با مهربانی به مرد گفت: «دوست عزیز، فردا به خانه ما بیا تا بیشتر کمکت کنم».

روز بعد مرد بدزبان، به خانه پیامبر رفت. پیامبر با گرمی او را پذیرفت و باز مقداری پول به او داد. مرد که شگفت زده به خانه ساده پیامبر نگاه می کرد، پول را گرفت. اشک های حلقه زده در چشمش نشان می داد که پشیمان شده است. با خوش حالی از پیامبر تشکر کرد. پیامبر گفت: «تو دیروز حرف های بدی به زبان آوردی و دوستان من از تو ناراحت شدند، ولی الان از من تشکر کردی و حرف بد نزدی. آیا حاضری همین تشکر را در حضور دوستان من

به زبان بیاوری؟ چون من می ترسم آنها گمان کننـد، هنوز عوض نشده ای و شاید تو را تنبیه کنند.» مرد گفت: «حتما این کار را می کنم».

پیامبر در مسجد، کنار دوستانش صحبت می کرد. مرد بدزبان که دیگر عوض شده بود، وارد شد. دوستان پیامبر با خشم، او را نگاه کردند. پیامبر با صدای بلند گفت: «دوسـتان عزیز، این آقا به من گفت کاملاً از من راضی شده است.» با لبخند او را نگاه کرد و گفت: «مگر این طور نیست؟» مرد فوری جواب داد: «بله... بله... درست است. از شما متشکرم».

یاران پیامبر که هنوز با خشم به او نگاه می کردند، صورتشان باز شد و خندیدند. مرد خوش زبان نیز به خنده افتاد. پیامبر نیز با چهره ای گشاده و خندان، آن مرد و دوستانش را نگاه کرد. عطر خنده مسجد را مانند باغ گل باصفا کرده بود.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: خداوند بسیار گذشت می کند و گذشت کردن را دوست دارد.۲

ص: ۷۸

۱- کحل البصر، صفحه ۷۰. ۲. منتخب میزان الحکمه، حدیث ۴۳۲۵.

زیر نور آفتاب

زیر نور آفتاب

پیامبر با پای پیاده از میان دشت می گـذشت. خانه های مـدینه از دور پیـدا بود. مرد کشاورزی در آن سوی جاده سـر گرم درو بود. سـر را بلند کرد. صورتش شکفت و گفت: «خدای من! این پیامبر است که دارد می رود.» داس را روی زمین انداخت و با شتاب به سوی پیامبر دوید. پیامبر او را دید، ایسـتاد و با لبخند به او سلام کرد. کشاورز با خوش حالی با پیامبر دیده بوسی کرد و گفت: «چه قدر خوب شد شـما را دیدم. مدت هاست که آرزو کرده ام شـما را ببینم و چند چیز از شـما بپرسم وچند ساعتی در کنارتان باشم».

پیامبر با مهربانی گفت: «عیبی ندارد. فردا همین وقت من از اینجا رد می شوم.» سـپس به سـنگ بزرگی که کنار تپه بود، اشاره کرد و گفت: «فردا کنار آن سنگ منتظر شما هستم.» بعد خداحافظی کرد و به مدینه رفت.

روز بعد پیامبر به طرف تپه رفت و کنار آن سـنگ بزرگ ایسـتاد. کشاورز هنوز نیامده بود. نگاهی به دور و بر انداخت. خبری نبود. مـدتی گـذشت، ولی آن مرد نیامـد. بـاد گرمی می وزیـد. یکی از دوسـتان پیامبر سوار بر اسب به طرف مـدینه می رفت. پیامبر را از دور شـناخت. با سـرعت به سویش رفت و با صـدای بلنـد گفت: «ای پیامبر خـدا! زیر این نور آفتاب چه می کنی؟» پیـامبر گفت: «منتظر کسـی هسـتم.» مرد درختی را در آن دور نشـان داد و گفت: «پس بهتر است زیر سـایه آن درخت بروی.» پیامبر گفت: «وعده ما کنار این سنگ است. اگر آنجا بروم، مرا پیدا نمی کند».

ص :۷۹

دوست پیامبر پس از خداحافظی، اسبش را هِی کرد و با عجله رو به مدینه تاخت. نزدیک مدینه سرش را عقب چرخاند. پیامبر هنوز در دشت، کنار سنگ بزرگ ایستاده بود و به دور و بر نگاه می کرد.(۱)

حضرت محمد صلی الله علیه و آله: هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد، باید به وعده خود وفا کند.۲

۱- مکارم الاخلاق، صفحه ۱۲۴. ۲. تحف العقول، صفحه ۴۴.

منابع

منابع

سیدحسین اسحاقی، ملکوت اخلاق، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، قم.

ترمذی، سنن ترمذی، داراحیاء التراث، بیروت.

محمد علی چنارانی، رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، آستان قدس رضوی، مشهد.

محمد بن حسن حر عاملی، وسائل الشیعه، داراحیاء التراث العربی، بیروت.

منوچهر حسن الهی، سیره پیامبر از نگاهی دیگر، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، قم.

سیدعلی حسینی زاده، تربیت فرزند، پژوهشکده حوزه و دانشگاه، قم.

جعفر سبحانی، فروغ ابدیت، بوستان کتاب، قم.

حسین سیدی، هم نام گل های بهاری، نشر نسیم اندیشه، قم.

شیخ طوسی، تهذیب الاحکام، دارالتعارف، بیروت.

سیدمحمدحسین طباطبایی، سنن النبی، انتشارات همگرا، قم.

حسن بن فضل طبرسی، مکارم الاخلاق، مؤسسه اعلمی، بیروت.

شیخ عباس قمی، کحل البصر، انتشارات الرسول المصطفی، قم.

محمد بن یعقوب کلینی، اصول کافی، انتشارات اسوه، تهران.

گروه محققین مؤسسه بلاغ، سرچشمه های نور، سازمان تبلیغات اسلامی،

ص :۸۱

تهران.

محمدباقرمجلسی، بحارالانوار، مؤسسه الوفاء، بیروت.

غلام حسین مجیدی، نهج الفصاحه، انتشارات انصاریان، قم.

محمدمحمدی اشتهاردی، آموزه های اخلاقی - رفتاری امامان شیعه، قم، بوستان کتاب.

------------------- ، داستان های اصول کافی، دفتر نشر معارف اسلامی، قم.

محمد محمدی ری شهری، دانش نامه احادیث پزشکی، دارالحدیث، قم.

------------------- ، حکمت نامه جوان، دارالحدیث، قم.

------------------- ، حکمت نامه کودک، دارالحدیث، قم.

------------------- ، میزان الحکمه، دارالحدیث، قم.

مسلم، صحیح مسلم، دارالکتب العربی، بیروت.

مرتضی مطهری، داستان راستان، انتشارات صدرا، قم.

سیدهاشم ناجی جزایری، حمایت از حیوانات در اسلام، دارالثقلین، قم.

میرزاحسین نوری، مستدرک الوسائل، مؤسسه آل البیت، قم.

ورام، مجموعه ورام، مکتبه الفقهیه، قم.

ص :۸۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹